

www.dreamf.ir



پلی به گذشته
Bridge to the past

نویسنده: MASY297

ژانر: ماجراجویی - تخیلی - فانتزی

پلی به گذشته | Masy297

پیش گفتار نویسنده

سلام به همه آرمی ها عزیز و دوست داشتنی؛

اول از همه میخواستم تشکر کنم برای اینکه این فیک را برای مطالعه انتخاب کردید و امیدوارم از خواندنش لذت ببرید.

دوم اینکه میخواستم بهتون اطلاع بدم که من این فیک را فقط و فقط به عشق اینکه شما آرمی ها بخونیدش دارم می نویسم وگرنه اصلا قرار نبود نوشته بشه! این فیک قرار بود از اول یک کمیک باشه، خودم هم خیلی دوست داشتم کمیکش کنم چون می خواستم برای شما آرمی های عزیز جذاب تر و ملموس تر باشه. به علاوه اینکه بی تی اس در این داستان شخصیت هایی متفاوت در زمان قدیم هستند، می خواستم قشنگ لباس ها و موها و کلا همه چی قشنگ کشیده بشه که برای شما لذت بخش تر و جذاب تر باشه. خیلی هم تلاش کردم هم از آرتیست های داخلی هم خارجی ولی خب حیف به خاطر هزینه های بالا طراحی و یه سری مشکلات دیگه نشد که بشه. خواستم بی خیال بشم برم سر رمانی که دارم می نویسم باز دلم نیومد. میخواستم حتما داستان را به اشتراک بگذارم. این بود که تصمیم گرفتم فیکش کنم که حداقل اینطوری داستان خوانده بشه. اگر کم و کاستی در داستان دیدید به بزرگی خودتون ببخشید.

شخصیت های اصلی

نام: Kim Namjoon

جنسیت: مرد

سن: متولد 1994

نقش: نابغه

نام استیج: RM

در فیک شناخته شده

به: BRAIN

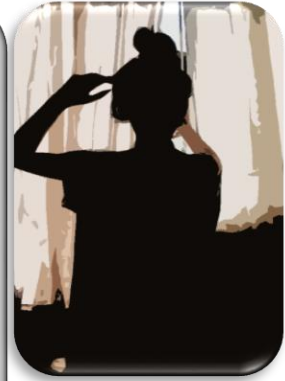


نام: Kim Insook

جنسیت: زن

سن: 18

نقش: مسافر زمان



نام: Min Yoongi

جنسیت: مرد

سن: متولد 1993

نقش: گرگینه

نام استیج: Suga



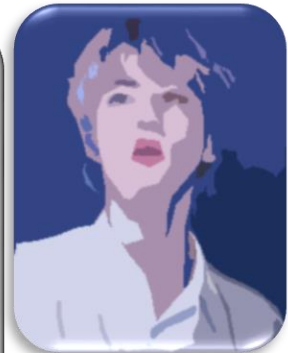
نام: Kim Seok Jin

جنسیت: مرد

سن: متولد 1992

نقش: خدای آب

نام استیج: Jin



نام: Park Jimin

جنسیت: مرد

سن: متولد 1995

نقش: بازرگان

نام استیج: Jimin



نام: Jung HoSeok

جنسیت: مرد

سن: متولد: 1994

نقش: جادوگر

نام استیج: J-Hope



نام: Jeon Jeonguk

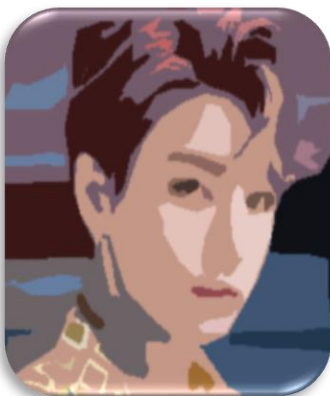
جنسیت: مرد

سن: متولد 1997

نقش: فرمانده کل ارتش

امپراطوری

نام استیج: Jungkook



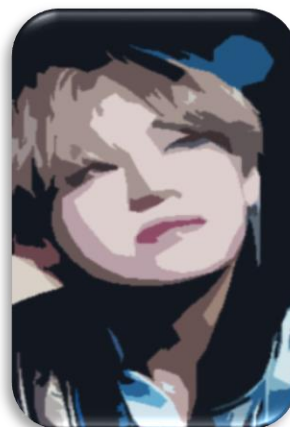
نام: kim Taehyung

جنسیت: مرد

سن: متولد: 1995

نقش: خون آشام

نام استیج: V



نام: نامعلوم

جنسیت: مرد

سن: صدها سال!

نقش: ضد قهرمان

نام مستعار: Black Ghost



امروز روز خوشحال کننده ای برای خانواده کیم^۱ بود. خانواده کیم برای تعطیلاتی یک روزه به کنار دریا آمدند. از وقتی آنها کنار ساحل مستقر شدند، اینسوک^۲ -تنها فرزند خانواده- تمام مدت فین های غواصی اش را به تن کرده بود و در دریا درحال شنا و تفریحی بود. با غروب کردن آفتاب دیگر زمان برگشتن آنها به شهر خودشان سئول^۳ فرا رسید. آقا کیم به کنار ساحل رفت تا اینسوک را صدا کند.

- بجنب عزیزم میخوایم حرکت کنیم

اینسوک با صدای پدرش سرش را از زیر آب بیرون آورد و درحالی که صدف هایی که از کف دریا جمع کرده بود را در دستش جابجا می کرد گفت

- اومدم

با گفتن این حرف به طرف ساحل شنا کرد. قبل از اینکه از آب خارج شود، پایش به چیزی روی شن ها کف دریا برخورد کرد. خم شد و آن جسم را برداشت.

- این دیگه چیه

یک جسم دایره ای شکل سفید رنگ، شبیه یک گوی، یک مهره به اندازه ای متوسط که کاملاً به راحتی در دست جا می شد. زیبایی خاص مهره و براقیت آن نظر اینسوک را به خود جلب کرد.

-هرچی هست خیلی محشره، پیش خودم نگهش می دارم. اینم هدیه من از دریا! مرسی دریا جونم

اینسوک با گفتن این حرف همان دستی را که با آن مهره را گرفته بود نزدیک دهانش برد و لبهایش را به انگشتانش زد و بوسه ای به طرف دریا فرستاد.

خانم کیم که درحال گذاشتن سبد مواد غذایی داخل صندوق عقب ماشین بود با دیدن اینسوک که هنوز در آب بود گفت

- بجنب اینسوک داریم راه میفتیم، هنوز تو آبی که

اینسوک- اومدم مامان اومدم

با گفتن این حرف خوشحال از داخل آب بیرون آمد و با عجله صدف های تو دستش را روی شن ها روی ساحل ریخت. فین ها را باعجله از پایش در آورد و به طرف ماشین دوید.

-مامان، مامان نگاه کن چی پیدا کردم

خانم کیم نگاهی به مهره انداخت و با تعجب گفت

-این چیه، از کجا پیداش کردی

اینسوک با خوشحالی جواب داد

¹ Kim

² Insook

³ Seoul

- دریا، خیلی خوشگله نه، میخوام نگهش دارم

خانم کیم با خنده گفت

- خيله خوب بدو، داره دیرمون میشه وسایلتو جمع کن باید بریم، بابا فردا باید بره شرکت، لباستم عوض کن

-چشم

اینسوک و دوستش پارک هی جو⁴ در کنسرت بی تی اس⁵ بودند. صدای موزیک و جیغ و سوت همه جا را فرا گرفته بود. بی تی اس مثل همیشه پر انرژی و با هیجان و با تمام توان در حال خواندن و رقصیدن بودند. همه فن های حاضر در آن کنسرت بزرگ هیجان زده و ذوق زده آهنگ ها رو یکی پس از دیگری با بی تی اس می خواندند.

Mic Drop

.....

V:

Did you see my bag?

Did you see my bag?

트로피들로 백이 가득해 (가득해, 가득해)

Jungkook:

How you think 'bout that?

How you think 'bout that?

Hater 들은 벌써 학을 떼 (학을 떼)

Jimin:

이미 황금빛 황금빛 나의 성공

I'm so firin' firin' 성화봉송

Jin:

너는 황급히 황급히 도망 송송

Jungkook:

How you dare, how you dare, how you dare

.....

⁴ Park Hi Joo

⁵ BTS

همه در حال خواندن آهنگ همراه با بی تی اس بودند. بعد از اتمام این آهنگ، آهنگ بعد بلافاصله شروع شد که بی تی اس از هم جدا شدند و هر کدام روی استیج پخش شدند و به سمتی رفتند. فن ها با نزدیک شدن اعضا بی تی اس به سمتشان بیشتر جیغ کشیدند و سر و صدا کردند. یکی از فن ها که نزدیک اینسوک و هی جو بود داد زد -وی^۶ داره به این سمت میاد فن ها با شنیدن این خبر ذوق زده و جیغ کشان شروع به عکس برداری و فیلم برداری کردند. در همان لحظه هی جو به شانهِ اینسوک زد. و دهانش را به گوش اینسوک نزدیک کرد تا اینسوک صدایش را بشنود.

- اینسوک یه چیزی ته کیفیت روشن شد!
اینسوک مبهم نگاهش کرد و با گفتن "هان" رد نگاه هی جو را گرفت و به کوله پشتی اش که روی زمین افتاده بود نگاه کرد. هی جو درست می گفت چیزی انگار درون کیفش روشن شده بود که نورش کمی به بیرون هم می زد.
اینسوک با تعجب کوله اش را از زمین بلند کرد و دستش را درون کوله اش برد و مهره ای را که دو روز پیش از کف دریا پیدا کرده بود بیرون آورد.

اینسوک متعجب- مهره؟!!

هی جو با دیدن مهره ذوق زده شد و پرسید

-این دیگه چیه؟

- چقدر خوشگله..

-از کجا پیداش کردی؟

و با جیغ ادامه داد

- چرا می درخشه؟!!

اینسوک دستش را روی گوشش گذاشت و گفت

- سیسسس..جیغ نزن..من از کجا بدونم

در همان لحظه یکی از فن های بی اعصاب که نور مهره اذیتش می کرد داد زد

- این لعنتی دیگه چیه؟ با خودت چراغ آوردی!..اه خاموشش کن

اینسوک مهره را تو دستش فشرد اما کافی نبود نورش هنوز باعث آزار اطرافیانش می شد.

همان فن بی اعصاب

-...نمیتونی خاموشش کنی ببرز بیرون دیگه

هی جو با ترش رویی
-آخه چطوری تو این جمعیت بره بیرون همیشه که
-به من ربطی نداره، خیلی رو اعصابه ببرش بیرون
اینسوک به طرف هی جو برگشت و گفت
-اشکال نداره هی جو، راست میگه نورش اذیت میکنه می برمش بیرون ببینم کاریش میتونم بکنم
اینسوک با گفتن این حرف به سمت در خروج حرکت کرد و خود را به سختی از میان جمعیت به بیرون کشاند
و از یکی از درهای سالن خارج شد.
اینسوک پشت در سالن ایستاده بود و هاج و واج به مهره نگاه می کرد.
-خب الان چی کارش کنم؟ چطوری خاموش میشه
اینسوک چندین بار پشت هم مهره را فشار داد به امید این که خاموش شود که فایده ای نداشت.
همانطور که داشت با مهره ور می رفت، ناگهان احساس کرد به سمت مهره کشیده می شود و یکدفعه جلو
چشم افرادی که آن اطراف بودند ناپدید شد!

اینسوک به سختی چشمانش را باز کرد. نمی دانست کجاست و چه اتفاقی افتاده است. نور آفتاب که از میان
برگ های درختان به چشمانش می خورد او را مجبور به بستن چشمانش کرد. بار دیگر به آرامی چندین بار
پلک زد تا چشمانش به روشنایی اطراف عادت کند. کمی سرش را به اطراف چرخاند.
-من کجام؟ چه اتفاقی افتاده
سعی کرد بنشیند. سرش بدجوری درد می کرد. دست چپش را به پیشونی اش زد و پیشونی اش را چند بار
مالش داد. دوباره به اطراف نگاهی انداخت. درختان تنومندی که او را احاطه کرده بودند به او فهمانند که در
جایی شبیه به یک جنگل قرار دارد.
-من کجام؟ تو جنگل؟
ناگهان چیزی یادش آمد و با تعجب با خودش گفت
-من الان تو کنسرت بودم، اینجا چی کار می کنم؟ چه طوری اومدم اینجا؟ دارم خواب میبینم؟
این سوالاتی بود که مدام از خودش می پرسید. بلند شد و کمرش را به آرامی صاف کرد. تازه متوجه وجود مهره
در دست راستش شد.
-یعنی همه این ها کار این مهرست؟!
دوباره به اطراف نگاه کرد
-انگار جدی جدی تو جنگلم!
اینسوک با این حرف شروع به حرکت کرد و رد مسیری را روی زمین که نشان از عبور و مرور های متعدد می

داد دنبال کرد.

-باید بفهمم اینجا چه خبره

اینسوک بعد از دنبال کردن مسیر از جنگل خارج شد و خودش را روبرو شهری پیدا کرد. و وارد شهر شد.

اینسوک از همان بدو ورود متعجب به خانه ها، مغازه ها و مردم آن شهر چشم دوخت. خانه ها و مغازه های شهر همه از چوب و گل و سنگ هایی بودند که در عصر قدیم (زمان گذشته) کره استفاده می شد و لباس های مردمان شهر تمام لباس های قدیمی کره ای ها بود که اینسوک فقط آنها را در فیلم ها و سریال ها دیده بود.

اینسوک متعجب با خودش زمزمه کرد

-اینجا چه خبره؟ چرا اینطوریه؟ دارند فیلم می سازند؟

همین سوال را از زنی که داشت از کنارش رد می شد پرسید

-ببخشید خانم اینجا کجاست؟ دارید فیلمی چیزی می سازید؟

زن که اصلا حوصله جواب دادن نداشت با بدخلقی گفت

- فیلم؟ فیلم دیگه چیه؟

- مسخره کردی منو خودت نمی دونی کجایی؟ اینجا هانسانگه دیگه

(هانسانگ اسم شهر سنول(پایتخت کره) در زمان قدیم است.)

اینسوک با تعجب نا خودآگاه داد زد

- هانسانگ !!!؟

زن- چرا داد میزنی گوشم رفت

اینسوک مردد پرسید

-شوخی می کنید دیگه نه؟

زن متعجب جواب داد

-وا خلی چیزی هستی من با تو شوخی دارم مگه

زن این را گفت و از کنار اینسوک رد شد. اینسوک ولی هاج و واج در حال تحلیل حرف زن بود.

-منظورش چی بود؟

همان لحظه اینسوک صدایی از پشت سرش شنید

-برید کنار برید کنار

اینسوک به پشت سرش نگاهی انداخت. مردی در حال دویدن و داد زدن و افرادی هم لباس نظامی به تن سوار

بر اسب دنبال آن مرد بودند. آن مرد درحال نزدیک شدن به اینسوک بود. تا به او رسید گفت

-چرا مثل علف هرز ایستادی بر و بر منو نگاه میکنی بدو دیگه

اینسوک متعجب آن مرد را که در حال عبور از کنارش بود نگاه کرد و پرسید

-چرا؟

مرد بدون اینکه فرصت کند جوابی دهد از او دور شد، اینسوک نامطمئن بار دیگر به پشت سرش نگاهی کرد. حرف مرد او را ترغیب به دویدن کرده بود. خودش هم نمی دانست چرا ولی شروع کرد به دویدن. هنوز مسافتی را طی نکرده بود که پایش به سنگی روی زمین گیر کرد و روی زمین افتاد. در اثر برخورد ناگهانی او با زمین، مهره از دستش رها شد.

اینسوک _ اه.. نه مهره...

سربازان که حالا به او رسیده بودند. متوقف شدند. مهره همین طور غل خورد و زیر پای یکی از اسب ها متوقف شد. فرمانده سربازان متوجه مهره شد و به شخصی که مهره زیر پای اسبش افتاده بود دستور داد

- اون دیگه چیه؟ برام بیارش

سرباز سرش را به شکل اطاعت خم کرد و گفت

-چشم قربان

با این حرف او از اسب پایین آمد و خم شد و مهره را از زمین برداشت.

فرمانده در همین حین رو کرد به اینسوک و گفت

-تو دیگه کی هستی؟ این لباسا چین؟

قبل از این که اینسوک جوابی دهد، همان سربازی که مهره را از رو زمین برداشته بود گفت

-قربان فکر می کنم پیداش کردیم!

فرمانده به طرف آن سرباز که حالا مهره را به طرف بالا در مقابل او نگه داشته بود نگاه کرد و مهره را از او

گرفت. نگاه دقیقی به آن انداخت و با پوزخندی رو به اینسوک گفت

-پس بیخودی نبود داشتنی فرار می کردی

اینسوک که روی زمین نشسته بود پرسشگرانه فرمانده را نگاه می کرد.

فرمانده ناگهان داد زد طوری که همه افراد حاضر بشنوند

-دزد مهره پادشاه رو پیدا کردیم!

اینسوک با شنیدن این حرف جیغ زد

-چی؟؟!!

و قبل از اینکه چیز دیگری بگوید فرمانده به سربازانش دستور داد او را بگیرند. دو نفر از سربازان دو طرف بازو او

را گرفتند و بلندش کردند.

فرمانده مهره را با خوشحالی در دستش فشرد و گفت

- راه می افتم

سربازان اینسوک را مجبور به حرکت کردند. اینسوک متعجب گفت

-کجا می ریم؟ صبر کنید

یکی از سربازان به حالت خشنی گفت

-ساکت، فقط راه بیفت

اینسوک را بالاچار درون قصر بردند. اینسوک که نمی دانست چه اتفاقی داشت برایش می افتاد، تمام طول مسیر را به خودش فحش می داد که چرا طعمه آن مرد شده است، با این که خودش نمی دانست جریان مهره چیست اما از دست خودش بیشتر از هر کس دیگری عصبانی بود که چرا بیخودی نگران شده بود و شروع کرده بود به دویدن. اینسوک دوباره لبش را باز کرد و اعتراض کرد

-بابا میگم منو اشتباه گرفتید، چرا حرف تو گوشتون نمیره

یکی از سربازانی که او را گرفته بود با کلافگی گفت

-جون مادرت بیخیال شو تا حالا از بازار تا اینجا هزار بار گفتمی این حرف رو، فرمانده تا ته توی ماجرا رو در نیاره ولت نمیکنه بس کن فهمیدیم دزد نیستی بابا!

اینسوک متعجب گفت

-خب اگه می فهمیدید تا الان ولم کرده بودید منم نیاز نبود هی بگم!

همان سرباز سرش را به نشانه تاسف تکان داد. یکی دیگر از سربازان گفت

-ساکت شید پیش فرمانده کل رسیدیم

اینسوک اطرافش را نگاهی کرد. از حیاط به طبقه دوم قصر رسیده بودند و در تراسی که نمایی رو به حیاط قصر داشت ایستاده بودند. اینسوک شخصی را دید که پشت به آنها در حالی که دستانش را از پشت به هم گره کرده بود درحال نظاره کردن حیاط قصر بود.

فرمانده با احتیاط به او نزدیک شد و بقیه کمی آنطرف تر در ورودی تراس قصر ایستاده بودند.

فرمانده او را مخاطب قرار داد

-قربان، مهره رو پیدا کردیم

فرمانده کل (ارتش) به سمت او برگشت. اینسوک از آن فاصله و چون پشت عده ای از سربازان قرار داشت نمی توانست فرمانده کل را دقیق ببیند.

فرمانده کل مهره را از دست او گرفت و با تامل گفت

-پس پیداش کردی، چه زود

فرمانده

-بله قربان

و با گفتن این حرف دستش را به طرف اینسوک دراز کرد و گفت

-و همین طور دزد و ..
اینسوک عصبی غرید
-چندبار گفتم من ... (با تاکید) دزد نیستم
فرمانده اما بی توجه به حرف اینسوک ادامه داد
- در اصل اصلا فکرش رو هم نمی کردیم که مهره توسط یک زن دزدیده شده باشد، حتما باید مهارت بالایی تو
این کار داشته باشه!
اینسوک دوباره غرید
-کدوم مهارت چی میگی...
و ادامه حرفش را پیش خودش زمزمه کرد
-اصلا اگه من مهارتی چیزی داشتم که به دست تو چلغوز گیر نمی افتادم
فرمانده که متوجه زیر لب صحبت کردن های اینسوک شده بود گفت
-چی میگی زیر لب وز وز میکنی
اینسوک کمی جابجا شد تا بتواند فرمانده کل را بهتر ببیند. و درحالی که چند قدمی جابجا شد ادامه داد
-قربان بنده...
نتوانست جمله اش را کامل کند و با دیدن فرمانده کل که حالا او هم به اینسوک چشم دوخته بود، دهانش از
تعجب و تردید باز ماند، اینسوک با تردید چندین بار پشت سر هم و سریع پلک زد تا مطمئن شود خواب نمی
بیند. وقتی که مطمئن شد درست می بیند با بهت و حیرت پیش خودش زمزمه کرد
-جا..جانگکوک⁷... (جونگکوک)

اینسوک در زندان قصر نشسته بود. چمباتمه زده و گوشه ای از زندان کز کرده بود. دستانش که دور پاهایش
انداخته بود را قلاب کرد و پاهایش را بیشتر به شکمش نزدیک کرد تا خود را بیشتر جمع کند. سرش را روی
زانوهایش گذاشت و با ناراحتی شروع به صحبت با خودش کرد.

- من اینجا چی کار می کنم؟
-چرا اینجام؟ من که کاری نکردم
-چرا هیچکی حرفمو باور نمیکنه؟
انقدر در خودش غرق بود که متوجه نگهبان زندان که نزدیک سلولش شده بود، نشد.
نگهبان چند دفعه به میله های زندان زد تا اینسوک متوجه حضور او شود.
نگهبان

⁷ Jungkook from BTS

پادشاه متعجب یک تای ابرویش را بالا داد و پرسشگرانه به پیشگو اعظم که کنار او سمت چپش ایستاده بود نگاه کرد و گفت

- پیشگو؟! -

پیشگو اعظم که مردی جوان و خوش سیما و بلند قد بود لبخند ملیحی زد و آرام گفت
- شاید داره راست میگه!

پادشاه با شنیدن حرف پیشگو اعظم دستش را بالا برد و طوری که همه بشنوند داد زد
- بسیار خوب، پس متهم، به ما نشون میده که چرا گفته مهره سحرآمیزه!
همه با شنیدن صدای پادشاه به طرف او برگشتند. نگهبانان هم متوقف شدند و اینسوک به طرف پادشاه برگشت.

- قربان، من نمیدونم مهره چه طور کار میکنه، فقط وقتی شروع به درخشیدن کرد من فشارش دادم
فرمانده که مهره دست او بود، نگاهی به مهره کرد و گفت
- این که نمی درخشه
بعد با داد ادامه داد

- ما رو مسخره کردی، امپراطور وقت شنیدن خزعبلات تو رو ندارند، اعدامش کنید!
اینسوک بعد از شنیدن حرف فرمانده با ترس گفت
- نه نه صبر کنید

نگهبانان ولی بی توجه به او، او را به سمت گیوتین کشیدند
اینسوک که گریه اش گرفته بود التماس کرد
- نه خواهش می کنم صبر کنید خواهش میکنم
و با حق ادامه داد
- یه نفر کمک کنه، خواهش میکنم کمک کنید

اینسوک سرش را مدام می چرخاند تا شاید کسی را برای کمک پیدا کند که انگار تازه چشمش به جانگکوک افتاد که نزدیک پادشاه ایستاده بود، با ترس رو به جانگکوک گفت

-جانگکوک جانگکوک کمکم کن

جانگکوک که برای اولین بار اسمش را از زبان اینسوک شنیده بود، نگاهش رنگ تعجب گرفت و متعجب به اینسوک نگاه کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید پادشاه از جانگکوک پرسید
- میشناسیش؟

جانگکوک متعجب جواب داد

- نه قربان

و بعد رو کرد به سمت اینسوک و دستور داد

_ صبر کنید

نگهبانان بار دیگر ایستادند و جانگکوک پرسید

_ منو میشناسی؟

اینسوک که انتظار همچین سوالی را نداشت دستپاچه شد، نمی دانست چه بگوید، با دستپاچگی گفت

-اره..یعنی..ش..شاید

قبل از اینکه جانگکوک چیز دیگری بگوید، یکدفعه فرمانده با هیجان و تعجب داد زد

_ قربان مهره داره می درخشه

همه با شنیدن حرف او به سمت فرمانده چرخیدند. نگاه ها رنگ تعجب به خودش گرفت. همه کم کم داشتند

حرف اینسوک را باور می کردند. دستان دو نگهبان که بازوهای اینسوک را گرفته بودند شل شد و اینسوک از

این فرصت استفاده کرد و از چنگشان بیرون آمد و به سمت مهره که در دست فرمانده بود خیز برداشت و با

خوشحالی مهره را از دست او قاپید و گفت

_ من که بهتون گفتم

قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بگوید باز متوجه شد به سمت مهره کشیده می شود، نگاهی که به آن انداخت

دید مهره را بدون اینکه متوجه شود در دستانش فشرده است. ناگهان در جلوی چشمان حیران همه غیب شد.

اینسوک چشمانش را باز کرد. سقف اتاق خوابش بدجور در چشمانش خودنمایی می کرد. سریع نیم خیز شد و

روی تخت نشست. دور و اطرافش را نگاهی انداخت. واقعا در اتاق خوابش بود. اولین چیزی که به ذهنش آمد را

زمزمه کرد

_ من داشتم خواب می دیدم؟

دست چپش را به پیشونی عرق کرده اش زد.

_ چه خوابی بود، بهتره بگم داشتم کابوس می دیدم

خانم کیم در چارچوب در نمایان شد

_ اینسوک بجنب هنوز تو رختخوابی که، مدرست دیر میشه ها

_ باشه مامان الان آماده می شم

خانم کیم رویش را برگرداند و از چارچوب در فاصله گرفت میخواست از اتاق بیرون برود که چیزی یادش آمد

پرسشگرانه بسمت اینسوک برگشت و گفت

_ راستی اینسوک دیشب از کنسرت کی اومدی خونه ما متوجه نشدیم

اینسوک متعجب به مادرش نگاه کرد و زمزمه وار طوری که فقط خودش بشنود گفت

_ شما متوجه نشدید!

نگاهش را از مادرش برداشت و گنگ به اطراف نگاه کرد. نگاهش به پایین کشیده شد. تازه متوجه وجود مهره در دست راستش شده بود. با دیدنش متفکرانه گفت
- یعنی امکان داره هیچکدوم از اینا خواب نبوده باشه...

زنگ تفریح بود و سرو صدای دانش آموزان حیاط و راهرو مدرسه را پر کرده بود. هی جو و یکی از دوستانش لی هیون کی^۸ در کلاس در حال صحبت درباره کنسرت بی تی اس بودند.

هی جو پشت میز خودش که نزدیک در ورود بود، نشسته بود و هیون کی که از یک کلاس دیگر بود، صندلی جلویی هی جو را عقب کشیده بود و بر عکس روی آن نشسته بود. (به طوری که پاهایش از پشت صندلی آویزان بود و آرنجش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چانه اش را با دستش گرفته بود و به حرف های هی جو گوش می داد.)

هی جو با هیجان

- تو باید باهامون میومدی معرکه بود

هیون کی

- آره حیف شد، گفتم عوض من یکی از دخترا بره حالشو ببره

و با این حرف چشمکی به هی جو زد. همان لحظه در کلاس با صدایی بلند باز شد و اینسوک در چارچوب در نمایان شد.

هیون کی

- و اینم از اینسوک ما، بیخودی نگرانش بودی هی جو خانم

اینسوک به طرف آنها رفت و کنار میز هی جو ایستاد.

هی جو نگران پرسید

- کجا رفتی تو دیروز؟ نگرانم کردی خیلی دنبالت گشتم

اینسوک که با این حرف هی جو دیگر مطمئن شده بود خواب ندیده است با خودش زمزمه کرد

- پس خواب نبوده!

هی جو که متوجه شد اینسوک حواسش نیست از رو صندلی بلند شد و دستش را روبروی اینسوک چند بار

تکان داد.

- اینسوک کجایی با توئما

اینسوک بی هوا دست هی جو را که داشت جلوی صورتش تکان می خورد گرفت و گفت

- باورت همیشه

⁸ Lee Hyon Ki

- چی رو؟

اینسوک دستش را درون جیبش برد و مهره را در آورد.

- این همون مهره ایه که چند روز پیش از دریا پیداش کردم، همونی که داشت تو کنسرت می درخشید

هیون کی وسط حرفش پرید

- مهره می درخشید، به حق چیزای نشنیده

اینسوک

-راست میگم هی جو هم دید

هی جو بی توجه به حرف هیون کی گفت

- خب؟!

اینسوک

- این مهره جادوییه

هی جو و هیون کی با تردید به هم نگاهی انداختند. هی جو با نگرانی به اینسوک گفت

-حالت خوبه؟

اینسوک با اصرار

- نه جدی میگم این مهره جادوییه، منو برد به یه مکانی که نمیدونم کجا بود تازه اونجا جانگکوک رو هم دیدم

هی جو مردد پرسید

-جانگکوک؟! کدوم جانگکوک؟

- بی تی اس

هیون کی تک خنده ای کرد

- من میدونستم شما دخترا بی تی اس رو خیلی دوست دارید ولی نه تا این حد

اینسوک

- باور نمی کنید نه

و بعد به هی جو نگاه کرد که نا مطمئن لبخندی زد.

اینسوک

- آره خوب منم جای شما بودم باور نمی کردم، باورش برای خودم هم سخته

قبل از صحبت دیگری زنگ زده شد. هیون کی از جایش بلند شد و گفت

- داستان خوبی بود، بزار بقیشو برای یه وقت دیگه فعلا

دستش را به سمت شقیقه اش برد و به حالت خداحافظی دستش را تکان داد و از کلاس رفت.

بعد از اتمام مدرسه اینسوک و هی جو و هیون کی با هم از دبیرستان خارج شدند.
اینسوک مدام سرش پایین بود و در حال فکر کردن بود. هی جو که متوجه شد اینسوک تو فکر است پرسید
-داری به چی فکر میکنی اینسوک؟
- به مهره!!
قبل از اینکه اینسوک چیزی بگوید هیون کی گفت
- ولش کن اینسوک، خواب بوده
و بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت
-اوه اوه بجنبید بچه ها من امروز عجله دارم باید جایی برم
و با این حرف سرعتش را زیاد کرد تا از آنها جلو بیفتد. همان طور که داشت تند تند راه می رفت رویش را به
طرف آنها که عقب تر از او بودند کرد و گفت
- بجنبید دیگه وگرنه..
حرفش تمام نشده بود که صدای آخش فضا کل کوچه را پر کرد، پایش را گرفت و با اخم روی زمین نشست.
هی جو و اینسوک به طرف او برگشتند. هی جو گفت
-من برم ببینم این دست و پا چلفتی باز چه بلایی سر خودش آورد
و با این حرف سرعتش زیاد کرد تا به هیون کی برسد. همان لحظه مهره دوباره شروع کرد به درخشیدن،
اینسوک مهره را از جیبش درآورد و با دیدن درخشش مهره گفت
- هی بچه ها اینجا رو
با گفتن این حرف شروع کرد به سمت دوستانش حرکت کردن و آرام با خودش زمزمه کرد
-فقط فشارش نده، فشارش نده
قدمهایش را تند تر کرد تا به دوستانش برسد که ناگهان مهره از کف دستش لیز خورد. اینسوک ناخودآگاه
سریع دستش را به طرف مهره گرفت تا از افتادن آن روی زمین خودداری کند که بالاچار مهره را بین دوستانش
فشرد و ناگهان دوباره ناپدید شد.

اینسوک روی زمین در جنگل دراز کشیده بود.
- دوباره اینجا!
بلند شد و دوباره از همان مسیر قبلی به سمت خروجی جنگل به راه افتاد. قبل از اینکه از جنگل خارج شود.
متوجه سربازان گارد سلطنتی شد که مدام در رفت و آمد بودند. با خودش فکر کرد
-چه خبره باز؟
یکی از سربازان کنار ورودی جنگل توقف کرد و به همراهانش دستور داد
- بجنبید هر چه زودتر باید اون دختر رو همراه با مهرش پیدا کنیم

بقیه سربازانی که با او بودند گفتند

-اطاعت قربان

و همه به طرفین مختلف پراکنده شدند. اینسوک که در حال نظاره کردن این صحنه بود. خودش را پشت یکی

از درختان مخفی کرد و با خودش گفت

-ای بابا اینا چرا دست بردار نیستند.

همان لحظه مردی از پشت سر جلوی دهان اینسوک را گرفت. اینسوک ترسید، تقلا کرد دست آن مرد را کنار

بزند و از محاصره بازوان او خلاص شود.

آن مرد دهانش را نزدیک گوش اینسوک آورد و زمزمه وار گفت

-هیس..نترس منم...جانگکوک

اینسوک و جانگکوک از یکی از درهای مخفی قصر وارد قصر شدند. جانگکوک جلوتر از اینسوک حرکت می

کند و اینسوک دنبال او راه افتاده است. تا وارد محوطه قصر می شوند، اینسوک خطاب به جانگکوک می گوید

اینسوک

- یه لحظه صبر کن

جانگکوک بدون اینکه رویش را به طرف اینسوک که پشت اوست کند می ایستد و منتظر می ماند. اینسوک که

متوجه توقف جانگکوک می شود جلو می آید و روبروی جانگکوک می ایستد.

- اگه ایرادی نداری می تونم بپرسم داری منو کجا می بری؟

جانگکوک

- صبر داشته باش، خودت می فهمی

- محض یاد آوری فقط بنده رو دفعه قبل همینجا نزدیک بود اعدام کنند!

جانگکوک با خونسردی جواب می دهد.

- بله یادم هست!

بعد از گفتن این جمله جانگکوک قصد دارد که از کنار اینسوک عبور کند که اینسوک دست هایش را به طرفین

باز می کند و جلوی عبور جانگکوک را می گیرد.

-ا...ا...ا...صبر کن یه لحظه کجا می ری یه سوال دیگه هم دارم، کنجکاو نیستی بدونی از کجا می شناسمت؟ تازه

فامیلیت رو هم می دونم جون، جون جانگکوک

اینسوک با گفتن این جمله پیروزمندانه جانگکوک را نگاه می کند به هوای اینکه جانگکوک را با سوالش غافلگیر

کرده است. جانگکوک چند لحظه به اینسوک که او را خندان نگاه می کند، چشم می دورد و با همان خونسرد

جواب می دهد.

- اولا که جانگکوک اسم مستعار منه اسم واقعیم جونگکوک که دومم برام اهمیت نداره

و با گفتن این حرف از کنار اینسوک عبور کرد.
اینسوک که برخلاف تصورش این او بود که از جواب و رفتار جانگکوک غافلگیر شده بود، همانطور در همان جا که ایستاده بود با خودش زمزمه کرد.
- مرسی واقعا بابت توجهتون! جانگکوک همیشه اینطوری بود؟!
بعد که انگار چیزی یادش افتاده باشد دستش را مشت کرد و آرام به سرش زد و به خودش غرید
- این که اون جانگکوک نیست یکی دیگست
بعد متفکرانه اضافه کرد:
- نه صبر کن این هم اسمش یکیه هم فامیلیش تازه با همون جانگکوک می شناسنش
بعد که انگار نکته مهمی فهمیده باشه دستش را به دهنش برد " هی " بزرگی از روی تعجب کشید
- این نکنه زندگی قبلیه همون جانگکوکه!
بعد به حرف خودش لبخندی زد و گفت
- خداییش خیلی هم بهش میاد
جانگکوک که آن سمت حیاط متوجه غیبت اینسوک شده بود از آنجا رو کرد به اینسوک و گفت
- پس چرا نمیای؟ بجنب همینطوری دیر کردیم
اینسوک خندان از کشف بزرگش با ذوق گفت
- اومدم

اینسوک و جانگکوک وارد اتاقی از اتاق های قصر شدند، پادشاه و پیشگو اعظم منتظر آنها بودند. به محض ورود آنها جانگکوک به نشان احترام سرش را خم کرد.

- قربان

پادشاه

- اه.. پس بالاخره اومدید، خیلی وقته منتظرتونیم، چقدر دیر کردید؟!

اینسوک و جانگکوک به پادشاه و پیشگو نگاه می کنند، آن دو به نظر کمی مضطرب می آیند. قبل از اینکه جانگکوک جوابی دهد، اینسوک که از حرف پادشاه متعجب شده بود با تعجب گفت

- منتظر ما بودید، چ.. چرا؟

به جای پادشاه پیشگو جواب داد

- مهره تو رو برای کار مهمی به اینجا آوردی

اینسوک

- و... و اون کار چیه؟!

پادشاه

- یه ماموریت، ولی فعلا اول از همه نیاز به افراد داری، هر چقدر میخوای افراد جمع کن بعد بهت میگم اینسوک و جانگکوک از حرف پادشاه متعجب شدند و چند ثانیه ای به هم نگاه کردند و جانگکوک گفت - قربان باید بدونیم ماموریت چیه تا بتونیم افراد جمع کنیم، چه تعداد باشند با چه مهارتی؟

پادشاه سری تکان داد

- فرقی نمی کنه چه پنج تا چه هزار تا هرکی که خواستید می تونید جمع کنید جانگکوک و اینسوک که با این حرف پادشاه بیش از پیش حیرت زده شده بودند. با حیرت و دهانی باز به پادشاه و پیشگو اعظم نگاه کردند. پادشاه اضافه کرد

- میتونی مهره رو هم پیش خودت نگه داری ولی نگذار کسی بفهمه مخصوصا از افراد داخل قصر پادشاه رو به جانگکوک کرد و ادامه داد

- فرمانده جون شما هم بهش در انجام این ماموریت کمک کن

جانگکوک

- چشم قربان

بعد از رفتن آن دو پیشگو رو به پادشاه می گوید

- سرورم من که پیشگویی رو بهتون گفته بودم، چرا از همون اول نگفتید باید چی کار کنند؟ پادشاه متفکر جواب می دهد

- می ترسم بفهمند همون اول جا بزنند!

اینسوک و جانگکوک در یکی از میدان های شلوغ شهر ایستاده بودند.

اینسوک رو به جانگکوک

- پادشاه همیشه اینطوری ماموریت می ده؟ فکر کردم آدم با سواد و منطقیه!

جانگکوک

- این اولین باره که همچین دستوری از پادشاه می شنوم، او معمولا از همون اول همه چی رو واضح و روشن توضیح میده، خیلی عجیبه!

اینسوک

- خب حالا افراد از کجا پیدا کنیم

جانگکوک

- نمی دونم

اینسوک بی هدف به دور و اطرافش نگاه کرد. هنوز باورش نشده بود که این اتفاق برای او افتاده است. خودش هم دقیقا نمی دانست چرا آنجاست. ولی چیزی که برای اینسوک جالب بود این بود که جانگکوک را هم اینجا دیده است. با این فکر به جانگکوک نگاه کرد که او هم بی هدف به اطراف نگاه می کند. اینسوک متفکرانه به

جانگکوک چشم دوخت. چطور ممکن است او هم آنجا باشد. اینسوک همانطور که به سمت جانگکوک می رفت گفت

- هی .. جانگکوک

جانگکوک به سمت او برگشت. اینسوک دستش را به شانه ی راست جانگکوک زد و متفکرانه گفت

- خداییش تو جانگکوک از بی تی اس نیستی؟! آ

جانگکوک کمی به سمت چپ رفت که دست اینسوک از رو شانه اش بیافتد و گفت

- نمی فهمم منظورت چیه؟

اینسوک با خودش زمزمه کرد

- ولی خیلی شبیهشی

جانگکوک بدون توجه به حرف اینسوک پرسید

- چرا از اول با من خودمونی حرف می زدی؟

اینسوک که از سوال جانگکوک غافلگیر شده بود، او را گنگ نگاه کرد و گفت

- هان...

وقتی نگاه پرسشگرانه جانگکوک را دید من من کرد و گفت

- ا..چیزه ... اینطوری راحت ترم... تو هم راحت صحبت کن

بعد هم لبخند احمقانه ای زد و گفت

- گفته بودم که میشناسمت

جانگکوک مردد به اینسوک نگاه کرد و بعد بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت

- هر جور راحتی برام فرقی نمیکنه

اینسوک که هنوز آن لبخند احمقانه روی لبهاش بود. آن را حفظ کرد و از بین دندان های بسته اش غرید

- پس چرا اصلا پرسیدی!

همان لحظه ناگهان چیزی یادش آمد و با ذوق فریاد کشید

- فهمیدم... بی تی اس...آره ... بی تی اس

جانگکوک که حالا کنار او ایستاده بود دست راستش را به گوشش زد و به اینسوک که ذوق زده او را نگاه می

خیره شد و گفت

- تو فقط مدام داری می گی بی تی اس، چیه؟ چی هست این بی تی اس؟

- بقیه چیزا رو نمی دونم ولی اگه تو اینجایی پس ممکنه بقیه اعضا هم اینجا باشند، بیا اول اون هارو پیدا کنیم

جانگکوک

- نمی دونم درباره کیا صحبت می کنی ولی باشه، قبول

چیزی اینسوک را غلغلک می داد. خیلی دوست داشت ببیند بقیه افراد بی تی اس کجااند و چی کار می کنند.

با فکر کردن درباره این موضوع لبخند گشادی زد، اما ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد و با شک گفت

- ولی چطوری متقاعدشون کنیم!؟

جانگکوک با خونسردی جواب داد

- با حرف نشد با زور!

اینسوک تک خنده ای زد و دستانش را با ذوق بهم زد و بعد دستش را رو به سمت جانگکوک دراز کرد و گفت

- آخجون.. پس قلم لطفا!

اینسوک روی زمین نشسته بود و در حال کشیدن عکس بقیه اعضای بی تی اس بود و جانگکوک هم بالا سر او

ایستاده بود و داشت طراحی ها رو نگاه می کرد. جانگکوک سرش را بالا گرفت و به دور و اطرافشان نگاهی

انداخت. افراد رهگذر متعجب و پیچ پیچ کنان از کنار آنها می گذشتند. جانگکوک از اینسوک پرسید

- می توئم بیرسم چقدر دیگه کارتون تموم میشه؟

بعد از مکثی ادامه داد

- مهم نیست کارت چقدر فوریه، ولی همیشه هر جا دستت اومد بشینی که! ما الان مثلا وسط بازاریم!

اینسوک قلم را زمین گذاشت و گفت

- بالاخره تموم شد

اینسوک بلند شد و ایستاد و برگه ها را جلوی چشم جانگکوک نگه داشت.

- این اشخاص رو باید پیدا کنیم

جانگکوک سرش را به سمت چپ خم کرد تا از کنار برگه ها بتواند اینسوک را ببیند و گفت

- اونوقت می فرمایید چطوری؟

جانگکوک و اینسوک شروع به پرسش از افراد حاضر در بازار کرده بودند. از هر رهگذر و فروشنده ای درباره تمام

افراد می پرسیدند. اما کسی هیچ کدام را نمی شناخت. بعد از مدتی هر دو خسته و نا امید به کنار قرفه ای

پیش هم آمدند.

جانگکوک

-چطوری قراره پیداشون کنیم؟

اینسوک که فوق العاده خسته شده بود. دستانش را قلاب کرد و رو به بالا و پشت سرش کش و قوس داد و

گفت

- شاید پرسیدن از مردم فکر خوبی نبود!

همان لحظه که اینسوک دستش را به پشت برد صاحب غرفه عکسی را که اینسوک در دستش گرفته بود دید و

گفت

- من این مرد را می شناسم!
اینسوک و جانگکوک هر دو به طرف او برگشتند و هم زمان به عکس نگاه کردند. عکس رپمان بود. اینسوک پرسید
- این شخص رو می شناسید؟
- بله البته آقا کیم، به آقا برین^۹ هم معروفه
اینسوک متعجب
- ببخشید چی گفتید؟ برین؟
- بله به خاطر هوش بالا اون، بهش میگن آقا برین، اون یه نابغست
اینسوک به فکر فرو رفت
- شبیه رپمان از بی تی اش، چقدر عجیب
جانگکوک که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت
- بسیار خوب کجا می تونیم این شخص رو پیدا کنیم؟

رپمان با خوشحالی به چشمان افراد منتظر در طرف دیگر میز نگاه کرد و با لبخند پیروزمندانه ای کارت آس را روی میز انداخت.
- و.. تمامم....
- یک برد دیگه هم برای ما ..
افراد حاضر در آنطرف میز (رقیب) با بهت اول به آس نگاه کردند و بعد سرشان را بالا آوردند و با عصبانیت به رپمان نگاه کردند. یکی از افراد رقیب با خشم گفت
- تو تقلب کردی!
یکی از افراد طرف رپمان که هم تیمی او بود با ترشروی گفت
- همه می دونند نامجون باهوشه، دهنتمو می بندی یا من ببندم؟
همان شخص قبلی
- کی تو عمرا؟ منو به خنده ننداز!
- حالا نشونت می دم
با درگیری لفظی آن دو نفر افراد هر دو تیم با عصبانیت با هم گلاویز شدند. رپمان سعی کرد هر دو تیم را از درگیری منصرف کند. وقتی دید نتیجه ندارد و هر لحظه درگیری فیزیکی آنها دارد شدت می گیرد. بیخیال آنها شد و ناچاراً به زیر میز پناه آورد. از همان زیر میز هم رپمان صدای داد و فریاد و شکستن وسایل را می شنید. با خودش زمزمه کرد

⁹ Brain

- من اینجا چی کار می کنم؟!

- چرا اینجا؟!

- کی قراره اینا تمومش کنند؟!

همان لحظه شخصی رومیزی ای را که روی میز بود در دستش گرفت. رپمان ترسید یکی از آن احمق ها باشد که می خواهد بدون دلیل با او گلاویز شود. همان لحظه آن شخص خم شد و رو میزی را بالا زد. رپمان شخصی را دید که قبلا در اتاق ندیده بود، منتظر به او چشم دوخت.

جانگکوک همان طور که خم شده بود گفت

- آقا برین؟

رپمان مردد جواب داد

-ب... بله خودم هستم

- من یکی از افراد گارد سلطنتی هستم و از شما می خوام که با من تشریف بیارید

- بله حتما اگه فقط منو از این دیوونه خونه نجات بدی!

جانگکوک بدون درنگ بازوی او را کشید و او را از زیر میز در آورد و با هم از آنجا خارج شدند.

اینسوک در گوشه ای از خیابان منتظر آنها بود. به محض دیدن آنها لبخندی نشست روی لبش. آنها به سمت اینسوک آمدند.

رپمان

- ممنون برای کمکتون

جانگکوک

- خواهش میکنم

اینسوک با ذوق

- واو.. من باورم نمیشه، حق با من بود، اون خودشه رپمانه!

آنها به اینسوک رسیدند. رپمان با دیدن اینسوک به نشانه ادب دستش را جلو آورد و گفت

- سلام کیم نامجون هستم شما می تونید رپمان صدام کنید

اینسوک همان طور که با رپمان دست می داد، خیره به او نگاه کرد و گفت

- بله.. میدونم

رپمان

-بخشید؟!

-اه.. هیچی

-میتونم بپرسم برای چی دنبال من می گشتین؟

اینسوک که از سوال رپمان غافلگیر شده بود گفت

-ام.. بله.. البته این حق شماست! خب.. چون.. چون.. چون..

جانگکوک

- فعلا فقط داریم به دستور پادشاه افراد جمع می کنیم ، هنوز دلایلش معلوم نیست! با ما بیا شاید به یه دردی خوردی!

ریمان تک خنده ای کرد و دست راستش را به گردنش زد و آن را مالش داد.

-ام.. چه توضیح خوبی!

جانگکوک رو کرد به اینسوک و گفت

- حالا بقیه رو چطور پیدا کنیم؟

اینسوک

- نظری ندارم

ریمان با شنیدن حرف آنها لبخندی زد و گفت

- خب فکر میکنم به یه دردی خوردم

هر سه در اداره ثبت احوال بودند! آنجا بیشتر به یک کتابخانه قدیمی با کتاب های دست نویس شبیه بود. تعداد زیادی کتاب در قفسه به قفسه آنجا وجود داشت. اینسوک دور و اطراف را نگاه کرد و گفت

- من باورم نمیشه اداره ثبت اسامی هم دارید

ریمان لبخند زنان

- هانسانگ رو دست کم گرفتی، اسامی چی بود؟

آنها به سمت یکی از میز ها در آنجا رفتند و جانگکوک تصاویر را روی میز گذاشت.

ریمان

- خب، این بیشتر از انتظارم بود، کلی کار داریم برای انجام دادن!

هر سه جداگانه شروع به گشتن اسامی در تک تک کتاب ها کردند. بعد از ساعت ها تلاش بی وقفه در نهایت

توانستند همه پنج نفر باقی مانده را پیدا کنند.

ریمان

-و.. تمام..

جانگکوک به آدرس های روی میز نگاهی انداخت علاوه بر زیاد بودن آنها هر کدام در آدرس های مختلف و دور

از هم زندگی می کردند. جانگکوک بعد از بازبینی آدرس ها گفت

- زیادن! بیاین تقسیمشون کنیم هر کی بره سراغ یه نفر

ریمان و اینسوک خوشحال از پیشنهادی که شنیده بودند گفتند

- کول!^{۱۰}

-کول!

رپمان جلوی خانه ای بزرگ ایستاده بود. خانه بسیار بزرگ و لوکس بود. جلوی دروازه ورودی دو نگهبان ایستاده بودند. رپمان با خودش گفت

- چقدر هم که خونه بزرگ و لوکسه، به احتمال زیاد آقا نجیب زاده تشریف دارند!
رپمان به طرف در ورود گام برداشت. همین که نزدیک ورودی شد، نگهبانان جلو او را گرفتند.

یکی از نگهبانان رو به رپمان

- قربان، کجا دارید میرید؟!

- مشخص نیست؟ دارم میرم تو!

همان نگهبان

- وقت ملاقات داشتید؟

- معلومه که نه! من رو چی فرض کردی! نابغه هانسانگ که نیاز به وقت ملاقات نداره!

همان نگهبان سرش را تکان می دهد.

- عذر میخوام قربان نمی تونید برید داخل

رپمان بدون توجه به حرف نگهبان خواست وارد خانه شود که هر دو نگهبان بازوان او را گرفتند و از ورود او

خودداری کردند. رپمان در حالی که تقلا می کرد بره داخل داد زد

- من باید برم داخل!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

رپمان همان حوالی نزدیک خانه پرسه می زد. با خودش مدام فکر می کرد که باید راهی به داخل پیدا کند. در

پشتی خانه هم نگهبان داشت. رپمان دور و اطراف خانه را چک کرد تا راهی برای ورود پیدا کند. همان طوری

که در حال گشت زدن بود. دیواری را پیدا کرد که نسبت به دیوارهای دیگر خانه کوتاه تر بود. به زیر دیوار

نگاهی کرد سنگی با ارتفاع کوتاهی در آنجا قرار داشت. به ذهنش خطور کرد که از آن دیوار بالا رود.

- دیگه از این یکی میتونم برم بالا!

رپمان پای راستش را روی سنگ گذاشت و هم زمان دستش را به بالای دیوار گرفت. پای چپش را بالا آورد تا

به جایی روی دیوار گیر دهد، جایی پیدا نکرد و مدام پایش از رو دیوار لیز می خورد. ناچار بار دیگر تلاش کرد

ولی اینبار از دستانش کمک گرفت و سعی کرد خود را بکشد بالا. موفق هم شد، تا کمی به بالا آمد و پای

راستش از سنگ جدا شد، سریع پای چپش را بالا آورد و انداخت بالای دیوار تا پای چپش او را نگه دارد و هم

زمان خود را با مشقت به بالا کشید. حالا تنه اش بالای دیوار بود و پای چپش آویزان طرف حیاط. حالا می

¹⁰ cool

توانست کامل داخل حیاط را ببیند. ریمان خود را کامل بالا کشید و بالای دیوار نشست. به طریقی که پای چپش آویزان به طرف حیاط خانه بود و پای راستش آن طرف دیوار. ریمان به پایین دیوار نگاه کرد. بشکه هایی در باز که داخلشان چیزی شبیه به رب قرار داشت، پایین دیوار ردیفی به دیوار چسبیده بودند. ریمان با خودش فکر کرد

- حالا چه طوری پیام پایین، سکویی که نیست هیچ، بشکه های در باز چیدن! ناچار به دور و اطراف حیاط خانه نگاهی انداخت تا راهی برای نجات پیدا کند! سمت راستش کمی آنطرف تر آلاچیقی درون خانه دید که شخصی مو بلند پشت به او در آلاچیق نشسته است و دارد ساز قانون^{۱۱} را می نوازد. ریمان انگار تازه متوجه صدای موسیقی شده بود. ریمان رو به آن شخص

- هی.. پیس ... هی... مو بلند!

صدایش به خاطر پخش موسیقی شنیده نشد دوباره بلند تر داد زد

- هی.. کسی که داری ساز میزنی..هی!

جین موسیقی را متوقف کرد و رو به عقب برگشت. با دیدن ریمان که بالای دیوار بود شکه شد. درحالی که انگشت سبابه اش را به طرف خودش نشانه گرفت گفت

- من؟!

ریمان

- آره تو، غیر تو که کسی اینجا نیست، بیا اینجا کمکم کن از دیوار پیام پایین!

جین با لبخند محوی از جایش بلند شد و پیش ریمان به کنار دیوار رفت.

ریمان

- یکی از این بشکه هارو ببر کنار بتونم پیام پایین!

جین دستانش را با خونسردی به پشت برد و روی هم قرار داد و درحالی که سرش را به بالا گرفته بود. مستقیم در صورت ریمان نگاه کرد و گفت

-نمیشه!

- چرا نمیشه؟

- خیلی سنگینه تک نفری از پشش بر نمیام

ریمان پوفی کرد و دوباره به اطرافش نگاه کرد. درختی را دید کمی آنطرف نزدیک دیوار قرار داشت. نگاهی به

دیوار انداخت، عرض آن خیلی کم بود به طوری که ریمان نمی توانست روی دیوار کمی آنطرف تر بروند. با

خودش گفت " شانس ما رو باش "

بعد رو به جین گفت

- درخت رو باید نزدیک دیوار کوتاه تر می کاشتید!

^{۱۱} Qanun

جین متعجب از حرف رپمان یک تای ابرویش را بالا داد و طلبکارانه ولی با چشمان خندان دستش را به جلو سینه اش گره کرد و به رپمان نگاه کرد.

رپمان که متوجه شد سوتی داده است دست چپش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و اهمی کرد که مثلا گلویش را صاف می کند، خود را به آن راه زد و نگاهی به جین کرد و گفت
- دست که داری، بیا کمکم کن پیام پایین

جین

- چطوری، با این بشکه ها..

رپمان کمی فکر کرد و گفت

- دستت رو قلاب کن یه پامو بزارم روش پیام پایین!

- میتونی رو لبه بشکه بزاری پاتو!

رپمان به بشکه ها نگاه کرد و گفت

- کوتاهند، پام نمی رسه بهشون

جین سرش را به طرفین تکان داد و ناچارا دستانش را در هم قلاب کرد و بالا تر از یکی از بشکه های زیر رپمان نگه داشت. رپمان خواست کمی حرکت کند که قبل از اینکه اقدامی انجام دهد. جین دستش را کشید عقب و اعتراض کرد.

- کفشت.. کفشاتو درار

- آخه تو این وضعیت

جین شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت و رپمان کلافه به سختی و با احتیاط فراوان یکی یکی زانوهایش را خم کرد و کفش هایش را در آورد. بعد از درآوردن کفش هایش آنها را درون حیاط خانه پرت کرد و خطاب به جین گفت

- راضی شدی!

جین فقط لبخند زد و بار دیگر دستانش را قلاب کرد. رپمان با احتیاط پای راستش را روی دیوار خم کرد و پشتش را به طرف حیاط خانه کرد تا پای چپش را روی دستان قلاب شده جین بگذارد. با احتیاط پای چپش را کمی از دیوار فاصله داد تا پایش به دستان جین برسد. وقتی که دید نمی رسد. معترض گفت

- یه خورده دستتو بیشتر بیار طرف دیوار

جین اطاعت کرد و رپمان پایش را در دستان قلاب شده جین گذاشت.

رپمان

- حالا آرام دستت رو از دیوار دور کن. سریع میچرخم و روی زمین می پریم!

جین اطاعت کرد و دستش را آرام از دیوار دور کرد. رپمان آن یکی پایش را سریع از دیوار کند با دستانش فشاری به دیوار آورد و خودش را از دیوار کنار کشید. رپمان همانطور که پیش بینی کرده بود، میخواست به

پایین ببرد ولی قبل از این که حتی فرصت کند پریدن را داشته باشد، به سمت عقب کشیده شد و به عقب افتاد. جین هم که پای چپ رپمان را گرفته بود. حین پرت شدن رپمان به عقب، پای چپ رپمان به شانه راست او خورد و او هم با درد به عقب پرت شد و روی زمین افتاد. رپمان که کمی بالاتر از او روی زمین افتاده بود، متعجب از روی زمین بلند شد و نشست. جین هم با دست چپش کتف راستش را گرفت و نشست. رپمان با استرس و ترس به سمت جین رفت و دستش را روی دست جین روی شانه جین گذاشت و گفت - خوبی؟ چت شد؟ آسیب دیدی؟

جین بلند شد و ایستاد که باعث شد دست رپمان از رو شانه اش بیافتد.

جین

- نه خوبم، چیزیم نیست

رپمان هم به تبعیت از جین بلند شد و گفت

- شرمندم واقعا..

بعد که انگار به خودش تشر می زند گفت

- این احمقانه ترین کاری بود که تا حالا انجام دادم

ناگهان چیزی یادش آمد رو به جین گفت

- ببین میگم خیلی عجیب بود، من موقع افتادن نزدیک زمین یه مکثی احساس کردم و بعد روی زمین افتادم.

انگار که چیزی منو نگه داشت. ببین حتی جاییم آسیب هم ندیده، تو همچین چیزی حس نکردی؟

جین با شنیدن این حرف لبخند محوی نشست رو لبش و همینطور که داشت لباسش را که در اثر افتادن خراب شده بود صاف می کرد گفت

- نه نمیدونم درباره چی صحبت میکنی

و برای عوض کردن موضوع گفت

- حالا نمی گی برای چی میخواستی بیای داخل؟

رپمان که تازه یادش آمده بود برای چی آمده اینجا گفت

- هان..آره..چیز... دنبال کسی به اسم کیم سوکجین می کردم

بعد درحالی که داشت کفش هایش را می پوشید گفت

- من میرم پیداش کنم

و با این حرف انگشت سبابه اش را به طرف جین گرفت و ادامه داد

- تو هم به کسی نگو منو اینجا دیدی باشه!

و با گفتن این حرف پشت به جین کرد و چند قدمی دور نشده بود که ایستاد و به سمت جین برگشت

- ام...میگم... تو همچین شخصی اینجا نمیشناسی؟

جین لبخندی زد و با تکان سرش حرف رپمان رو تایید کرد.

جانگکوک روبروی خانه ای ایستاده بود. برای اطمینان نگاه دوباره ای به آدرس خانه کرد و در را زد. صدای مردی از داخل خانه شنیده شد.

- کیه؟

و همراه با این صدا در باز شد و پیر مردی در چارچوب در نمایان شد.

جانگکوک

- عصر بخیر آقا، اینجا منزل آقا پارک جیمین هست؟

- بله قربان

- میتونم ایشون رو ملاقات کنم؟

- ارباب در خانه نیستند قربان

- پس کجا می تونم ایشون رو ملاقات کنم؟

جانگکوک وارد مهمانخانه ای شد. اطراف رو نگاه کرد. میزهای زیادی چیده شده بود که افراد زیادی دور هر میز بودند. مهمانخانه حسابی شلوغ بود. جانگکوک از یکی از مستخدم ها سوال کرد

جانگکوک

- ببخشید، آقا پارک جیمین اینجا هستند؟

و همراه با گفتن این حرف عکس را به مستخدم نشان داد.

مستخدم

-بله.. ایشون بالا تو یکی از اتاق ها هستند

جانگکوک تشکری کرد و به طبقه بالا رفت. در حال عبور از راهرو بود که زن جوانی از کنارش عبور کرد،

جانگکوک او را متوقف کرد

- معذرت میخوام خانم شما احیانا این شخص رو دیدید؟

زن به عکس نگاه کرد و گفت

-ا..بله..آقا پارک...اینجا مسافرخونه ایشونه، تو اتاقشون تشریف دارند، دومین اتاق از انتها راهرو

جانگکوک تشکری کرد و به سمت اتاق گام برداشت.

در اتاق جیمین و مردی ثروتمندی در حال بازی گو^{۱۲} بودند. هر دو روی زمین روی بالشتکی نشسته بودند. جیمین رویش به سمت در ورود بود و مرد پشت به در نشسته بود. جیمین یکی از مهره^{۱۳} های خودش را تکان

¹² Go game

¹³ stones

داد و با لبخند گفت

- مثل اینکه ایندفعه نوبت منه برنده بشم

مرد پوزخندی زد و گفت

- حالا مونده، آخرش معلوم میشه(جوجه رو آخر پاییز می شمارند).

همان لحظه در اتاق با صدای بلندی باز شد و جانگکوک در چارچوب در نمایان شد. هر دو با صدای بلند در

سرشان را بالا آوردند و به سمت در نگاه کردند.

مرد با ترشرویی

- اون دیگه کیه؟

جیمین

- به نظر می رسه مهمون داریم!

جانگکوک بدون ذره ای توجه به حرف انها عکس(طراحی کشیده شده) را بالا می آورد و روبرویش می گیرد،

نگاهی به عکس می اندازد و نگاهی هم به جیمین و می پرسد

- آقا پارک؟

جیمین

-بله...و شما؟

جانگکوک بدون این که توجهی به سوال جیمین کند به سمت او می آید و می گوید

- چقدر پیدا کردن شما سخت بود!

و بعد که بالاسر جیمین می رسد، خم می شود و بازوی چپش را می گیرد تا او را از جایش بلند کند و همزمان

می گوید

- شما باید با من بیایند!

جیمین بازویش را از دست جانگکوک در می آورد و متعجب می گوید

- اونوقت چرا؟

جانگکوک به سمت جیمین می چرخد و می گوید

- من یکی از افسران گارد سلطنتی هستم، در حال جمع آوری نفرات هستیم، شما هم یکی از افرادی!

جیمین

- آهان یعنی الان میخوای از قدرتت برای زور گفتن استفاده کنی؟

جانگکوک

- من فقط وظیفم رو انجام میدم، این یه دستور سلطنتیه(پادشاهه)

جیمین پوزخندی می زند

- گفتی کی؟

بعد از این حرف جیمین ناگهان دو نگهبان از پشت اتاق بیرون می پرند! و یکی از آنها با پایش به سینه جانگکوک می زند و جانگکوک را به عقب هول می دهد.
جانگکوک هم که غافلگیر شده است به عقب می رود، پاشنه پایش را روی زمین سفت میکند تا از سقوط احتمالی جلوگیری کند. بعد از اینکه تعادلش را حفظ می کند سرش را بالا می گیرد و می بیند دو نگهبان شمشیر به دست مقابل او و جیمین ایستاده اند. همان لحظه صدای جیمین را می شنود
- فکر کردی کی هستی که میتونی به من دستور بدی!
با گفتن این حرف جیمین هر دو بادیگارد(نگهبان) به سمت جانگکوک حمله ور شدند.

-آآآآآآ....

همان نگهبانی که جانگکوک را هول داده بود اول حمله کرد و شمشیرش را بالا آورد. جانگکوک با چرخشش به سمت راست نگهبان از زیر دست او جاخالی داد. همان لحظه نگهبان دوم از پشت جانگکوک حمله کرد که جانگکوک چرخید و با پای راستش ضربه ای محکم به شکم نگهبان زد و او را به روی زمین انداخت. شمشیر آن نگهبان همراه با خودش به روی زمین پرت شد.
در همین حین جیمین که در حال نظاره کردن آنها بود. با دیدن افتادن یکی از نگهبانانش به روی زمین به این سرعت شگفت زده شد و دستش را روی میز به چانه اش زد به طرف جلو متمایل شد و گفت
- جالب شد!

جانگکوک به نوک شمشیری که روی زمین پرت شده بود با پایش ضربه ای زد تا آن را بلند کند. شمشیر در اثر ضربه به طرف بالا آمد که جانگکوک آن را رو هوا گرفت. نگهبان اول بار دیگر حمله کرد. جانگکوک سریع با شمشیرش دستی را که نگهبان با آن شمشیر را گرفته بود زخمی کرد که باعث شد شمشیر از دست نگهبان بیافتد. نگهبان عصبی به شمشیر افتاده شده نگاهی کرد و با دست چپش حمله ور شد تا ضربه ای به جانگکوک بزند. جانگکوک شمشیر را به صورت عمودی رو به پایین گرفت. و با دو دستش، جلوی ضربه نگهبان را گرفت. و قبل از اینکه نگهبان کار دیگه ای انجام دهد جانگکوک ضربه ای به زانوی چپ نگهبان زد که باعث شد نگهبان با درد به روی زمین بیافتد.

جانگکوک به سرعت به طرف جیمین برگشت که در حال نظاره کردن او بود. شمشیرش را بالا آورد و زیر گلوی جیمین نگه داشت و با عصبانیت گفت
- گفتم این دستور پادشاهه!

جیمین که از نمایش راه افتاده برخلاف جانگکوک راضی بود، با لبخند گشادی گفت
- خب، اینو چرا از اول نگفتی قهرمان!

جین و ریمان در جنگل در حال عبور بودند. جین با شک رو به ریمان کرد و گفت

- میگم مطمئنی آدرس همین طرفیه؟ اشتباه نیومدیم؟

ریمان نگاهی به آدرس انداخت.

- نه نوشته وسط جنگل نزدیک سنگ های یادبود!

- آخه کی وسط جنگل خونه میزنه من نمی دونم، اگه به راهزنی چیزی بر خوردیم چی؟

هنوز حرف جین تمام نشده بود که پنج نفر راهزن بی هوا از پشت درخت ها بیرون آمدند و ریختند دور آنها، که باعث تعجب آنها شد. جین رو به راهزن ها

- حداقل می گذاشتید حرفم تموم بشه بعد!

ریمان سقلمه ای به پهلوی جین که سمت راست او بود، زد و گفت

- هیس، اینا شوخی ندارند، سر به سرشون نزار!

بعد رو به راهزن ها کرد و گفت

- دوستان عزیز و گرامی! خسته نباشید، حتما از صبح تا حالا خیلی زحمت کشیدید، خدا قوت!

بعد مکثی کرد و ادامه داد

- ولی متاسفانه ما آه در بساط نداریم، اشتباه کردید ایندفعه(به کاهدان زدید)

رئیس راهزن ها تک خنده ای کرد و گفت

- جدی که نمی گی!

و با این حرف با چشمانش به جین اشاره کرد. ریمان تازه یادش آمد، جین پولدار است! سر تا پای جین را برانداز کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد و زیر لب با خودش گفت

- بدبخت شدیم

جین که کنار ریمان ایستاده بود صدایش را واضح نشنید گوشش را به سمت ریمان کج کرد و گفت

- چی گفتی؟ من که دم گوشتم نمی شنوم چی میگی چه برسه به این راهزن های شریف! بلند تر حرف بزن بابا

ریمان به جین نگاه کرد که بیخیال و خندان او را نگاه می کند. او را دوباره واریسی کرد و متوجه شد دستانش را پشتش روی هم قرار داده و خیلی خونسرد به نظر می رسد. ریمان متعجب نگاش کرد و گفت

- شجاعی یا خیلی پاستوریزه! نمیدونی الان تو چه شرایطی هستیم!؟

جین خندان نگاهی به راهزن ها کرد و گفت

- مشکلی نداره که آقایون هرچی داریم میخوان، ما هم هر چی مال و منال داریم می دیم!

قبل از اینکه ریمان جوابی دهد، رئیس راهزن ها داد زد

- بسه چقدر زر می زنید حوصلمون سر رفت! بدید هر چی دارید بجنید! هی دختر خانم لباستم بده!

جین و رپمان همزمان با هم هر کدام گفتند

جین

- دختر خانم؟! -

رپمان

- لباسش؟! -

رئیس راهزن ها با بدخلقی

- حرف نباشه، زودتر

و رو به افراش گفت

- بگیرید هر چی دارند، چرا ایستادید بر و بر نگاهشون می کنید

با حرف رئیس راهزن ها افراش به طرف آن دو رفتند تا پول ها(سکه ها) و وسایلشان را بگیرند. رئیس دزد ها به خود غرید

- با یه سری احمق دارم کار می کنم، به یسری احمق تر هم زدم! شانس ما رو باش

سه راهزن به طرف آن دو رفتند، یکی از راهزن ها با بدخلقی

- یالا بجنبید، سکه، جواهرات هرچی دارید رد کنید بیاد

رپمان و جین به هم نگاهی انداختند، قبل از اینکه بخواهند اقدامی کنند صدایی آنها را متوقف کرد

- شاید بهتر باشه برگردید به همون جا که بودید!

همه با شنیدن صدا به عقب برگشتند. جین و رپمان به آن مرد نگاه کردند، مردی جوان و نیرومند را دیدند که کیسه ای را بر دوشش انداخته بود و با یک دست آن را گرفته بود.

جین در گوش رپمان زمزمه کرد

- با ما بود یا اونا!

رپمان آرام گفت

- خیلی قیافش آشناست

شوگا با گفتن این حرف، راهش را کج کرد و به سمت کلبه اش کمی آنطرف تر گام برداشت.

جین باز زمزمه کرد

- الان مثلا ما رو نجات داد!

همان لحظه رئیس راهزن ها که با دیدن شوگا ترسیده بود به افراش دستور داد

- بیاین بریم

افراد که از رفتار رئیسشان متعجب شده بودند اعتراض کردند

- چرا رئیس؟

- اون فقط یک نفره ما پنج نفر

- رئیس می شناسیدش؟

رئیس راهزن ها که از گلایه های افرادش عصبی شده بود بلند داد زد

- د..میگم بیاین یعنی بیاین.. به من نمی خواد درس بدید احمقا

افرادش با داد او بدون حرف اضافه ای پشت سر او راه افتادند و از آنجا رفتند.

ریمان و جین که از این اتفاق متعجب شده بودند، با حیرت به شوگا که بی توجه به اونا وارد کلبه اش شد نگاه کردند.

جین

- انگار جدی جدی نجاتمون داد، بابا ایول!

ریمان همچنان به در کلبه زل زده بود. جین نگاهش را پایین آورد و عکسی را که ریمان در دستش که آویزان موازی پاهایش آن را نگه داشته بود نگاهی کرد و گفت

- ... این که همین دوستمون در اومد!

ریمان با شنیدن حرف جین عکس را مقابلش گرفت و با دیدنش زمزمه کرد

- پس بیخود نبود آشنا می زد

جین

- حالا چه طوری باهاش حرف بزیم؟ به نظر نمیداد دوست داشته باشه کسی مزاحمش بشه!

ریمان و جین با تردید به هم نگاه کردند.

اینسوک جلوی قصری قدیمی ایستاده بود. (قصر به اندازه یک کاروانسرا وسعت دارد و نه به اندازه قصر امپراطور! (خیلی بزرگ نیست)) قصر از سنگ های مشکی ساخته شده بود که مجسمه های ترسناکی روی آن کار شده بودند. قصری بدون حیاط!

اینسوک با شک آدرس را بار دیگر نگاهی انداخت و زیر لب زمزمه کرد

- من نباید میومدم اینجا!

او با احتیاط به سمت در ورود رفت و زنگ در را زد. هیچ کسی جواب نداد. اینسوک چند لحظه صبر کرد و

دوباره زنگ در را زد. ولی دوباره کسی جواب نداد. اینسوک کمی عقب تر رفت و چند بار پرش کرد تا بتواند از

طریق یکی از پنجره ها داخل را ببیند و هم زمان گفت

- کسی خونه نیست؟

و با خودش زمزمه کرد

- اصلا کسی می تونه اینجا زندگی کنه!

اینسوک شروع کرد به گشتن راهی برای ورود به داخل قصر. پشت قصر یکی از پنجره های طبقه دوم که ارتفاع کمی تا زمین داشت باز بود. اینسوک اگر کمی از دیوار بالا می رفت می توانست آن را بگیرد. پای چپش را به شیاری روی دیوار گذاشت و دستانش را هم در یکی دیگر از شیارها به یک سنگ قفل کرد و خود را بالا کشید. پای راستش را درون شیاری بالاتر محکم کرد و دست راستش را دراز کرد و توانست لبه پنجره را بگیرد. آن یکی دستش را هم به لبه پنجره گذاشت و با مشقت و زحمت خود را بالا کشید. پای چپش را انداخت داخل اتاق و خود را به داخل کشید. پای راستش را هم که به آن طرف پنجره آویزان بود، داخل آورد و داخل اتاق پرید. پرشش بیشتر شبیه پرت کردن خودش به کف اتاق بود! افتادن او به داخل اتاق با صدای بلندی همراه شد. با درد پای راستش را گرفت و مالش داد

- او..خدا چه دردی داره!

صاحب خانه در آشپزخانه مشغول بود. همراه با صدای بلند افتادن اینسوک در کف اتاق، سرش را بالا گرفت و اخم غلیظی کرد.

رپمان و جین پشت در کلبه ایستاده بودند. رپمان با احتیاط در زد. ولی جوابی نیامد. رپمان پرسشگرانه به جین نگاه کرد که او شانه ای به علامت "ندانستن" بالا داد. رپمان بار دیگر در زد. این بار صدای شوگا از داخل کلبه آمد.

شوگا

- بله؟! -

رپمان

- ا.. قربان یه لحظه لطفا...

شوگا در را باز کرد درحالی که اخم ظریفی به چهره داشت (او وحشی، جذاب ولی ترسناک به نظر می رسید)

- بله؟ -

جین و رپمان بار دیگر از روی تردید به هم نگاه کردند.

رپمان

- قربان اول میخواستیم برای کمکتون ازتون تشکر کنیم و دوم..!.. ما اومدیم برای... منظورم اینه که یک دعوتنامه برای همکاری شما آوردیم؟! -

جین زیر گوش رپمان گفت

- دعوتنامه؟؟ -

رپمان

- شششش...

شوگا

- علاقه ای ندارم!

و با این حرف به داخل رفت و در را بست.

رپمان به جین نگاه کرد.

- حالا چی؟

جین لبخندی زد

- بسپارش به من!

رپمان

- چی کار میخوای بکنی؟

جین

- داشتیم می اومدیم رودخونه رو دیدی تو راه؟

رپمان مردد

-آرههههههه

- خب اون همین راه حل ماست!

جین بعد از گفتن این حرف دستانش را از هم باز کرد.

رپمان

- داری چی کار می کنی؟

- هدایت آب به جایی که باید بره!

همان لحظه آب رودخانه ای که در نزدیکی آنها قرار دارد. به جنب و جوش در می آید و بعد از چند ثانیه از

جایش بلند می شود و به سمت جین و رپمان هدایت می شود!

رپمان که متوجه اتفاقی که داشت می افتاد نبود رو به جین پرسید

- هدایت چی؟ آب؟؟

جین بدون توجه به سوال او گفت

- جای تو بودم سرم رو می دوزدیدم!

رپمان متعجب

- چی.. چر..

قبل از تمام شدن حرفش به پشت سرش نگاه کرد و دید حجم عظیمی از آب دارد به سمت آنها می آید. او

سریع با ترس سرش را خم می کند و آب رودخانه از بالا سرش عبور می کند و از طریق پنجره باز کنار در و

لای در، آب به داخل کلبه شوگا سرازیر می شود.

رپمان بهت زده به کلبه خیس نگاه می کند و می گوید

- چی کار کردی؟! -

قبل از اینکه جین پاسخی دهد در کلبه باز می شود. و شوگا عصبانی و با چشمانی به خون نشسته (قرمز) در چارچوب در نمایان می شود. در حالی که از عصبانیت قفسه سینه اش بالا و پایین می روند و در اثر خیس شدن از موهایش و لباسش آب می چکد. جین بلافاصله خود را پشت رپمان مخفی می کند. شوگا یقه رپمان را می گیرد و در دستش می چرخاند.

- چی کار کردید؟ -

رپمان در حالی که سعی داشت اوضاع رو کنترل کند

- قربان..یه لحظه..باور کنید ما قصد اهانت... -

شوگا نگذاشت حرفش تمام شود و با عصبانیت رپمان را کمی با دستش به بالا کشاند. رپمان دستش را روی دست شوگا که یقه اش را گرفته بود گذاشت و با ترس گفت

-با.. باور کنید .. ما انتخاب دیگه ای نداشتیم!..این یه دستور سلطنتیه!

شوگا با شنیدن این حرف با حیرت رپمان را پایین می آورد و همین طور که دستانش از دور یقه رپمان شل می شود آرام می گوید

- گفتمی به دستور کی؟! -

اینسوک از اتاق خارج می شود. دور و اطرافش را نگاه می کند. راهرویی کوتاه که پر از اتاق های مختلف است. و پلکانی که به طبقه اول می رود. اینسوک آهسته به سمت پله ها می رود و از آن پایین می آید و خود را به طبقه اول می رساند. پایین پله ها می ایستد و مشغول بررسی می شود. سمت راستش کمی آنطرف تر آشپزخانه است و سمت چپش هم نشیمن، روبرویش هم میز ناهار خوری. اینسوک با خودش فکر می کند " یعنی کسی داخل هست " قبل از اینکه بتواند فکر بیشتری کند. ناگهان شخصی یقه اش را می گیرد و او را به زمین پرت می کند. اینسوک با صدای بلندی روی زمین می افتد.

- اووچچ(آخخخ) -

وی عصبی خطاب به او می گوید

- چطور تونستی وارد خونه بشی؟ با اجازه کی؟ -

اینسوک نگران دستش را بالا جلویش می گیرد و می گوید

- صبر کن.. صبر کن.. من باید باهات حرف... -

وی حرفش را قطع می کند

- من واضح بهت گفتم که نمیخوام مزاحمم شی!

اینسوک متعجب همانطور که نشسته است می گوید

- کی؟؟!

وی پوزخند می زند

- تو فکر می کنی من صدای زنگ و نشنیدم که داشتی خرابش می کردی(باهاش کشتی می گرفتی)

اینسوک متوجه طعنه ی او می شود. بلند می شود و می ایستد.

- ولی من باید باهات حرف بزنم، بهتره بگم مجبورم! من با خواست خودم اینجا نیستم، پادشاه به من یه

ماموریت داده، و گفته اول افرادمو جمع کنم، منم فکر کردم شاید به کمک تو نیاز داشته باشیم

- و چرا باید قبول کنم؟

اینسوک شانه ای بالا می اندازد

- نمی دونم، خودم هم نمی دونم برای چی اینجام ولی این تنها کاریه که الان می تونم انجام بدم، حداقل من

شما رو اینجا می شناسم

- درباره کیا حرف می زنی؟

اینسوک مردد به وی نگاه کرد.

- تو ممکنه باور نکنی ولی

اینسوک مکثی کرد و ادامه داد

- من از جایی میام که اونجا شخصی مثل تو وجود داره، دقیقا شبیه به تو، و تو تنها فرد آشنا نیستی شش نفر

دیگه در همین شرایط اینجا وجود دارند.

وی با شنیدن حرف اینسوک یک تای ابرو خود را بالا می دهد و متعجب اینسوک را نگاه می کند.

همه در جلو خانه جیهوپ جمع شدند.

جیمین

- این دیگه آخریشه نه؟

جین

- امیدوارم حداقل ترسناک نباشه!

جین با گفتن این حرف به شوگا نگاه کرد. شوگا سنگینی نگاه جین را احساس کرد، اما بی تفاوت همچنان به

خانه چشم دوخته بود.

رپمان

- چرا در حیاط بازه!

جانگکوک

- الان می فهمیم!
و با گفتن این حرف همه به داخل خانه رفتند.
همه به محض ورود به خانه متعجب شدند. تمام وسایل و اثاثیه خانه در هوا معلق بودند! از مجسه های تزئینی گرفته تا ساعت و میز و صندلی^{۱۴} و
جین
- خب این اصلا قابل پیش بینی نبود!
جیمین
- چرا همه چی رو هوا معلقه؟
رپمان
- اصلا این شخص کیه؟
یکدفعه میزی معلق در هوا به سمت جیمین می آید. جین متوجه آن می شود و بلند می گوید
- مراقب باش!
وی که نزدیک جیمین ایستاده است با یک دست میز را که در چند میلی متری جیمین است متوقف می کند و از برخورد آن به صورت جیمین جلوگیری می کند. وی میز را به سمت دیگری در هوا هدایت می کند.
جیمین رو به وی به حالت تشکر آمیزی
- ممنونم تهیونگ شی!
جیمین با گفتن این حرف دستش را جلو می آورد تا با وی دست دهد. وی بدون توجه به او می گوید
- دفعه بعد بیش تر مراقب باش
جیمین دستش را که در هوا مانده است به پشت گردش می برد و گردنش را مالش می دهد و می گوید
- آره خب باید بیشتر دقت کنم
جیمین با گفتن این حرف کمی به راست می چرخد و جانگکوک را می بیند که در حال نگاه کردن به اوست که با دیدن نگاه جیمین نگاهش را بر می دارد و به جلو خیره می شود.
ناگهان همه صدایی را از بالا پله ها می شنوند. (آنها در حال ایستاده اند و روبرویشان پلکانی است که به طبقه بالا ختم می شود) همه به سمت پلکان می چرخند. جیهوپ را می بینند که در طبقه بالا از این سمت به آن سمت می رود و چیزی زیرلب زمزمه می کند. درحالی که عینک زده و در حال مطالعه کتابی در دستش است. جیهوپ در حال و هوای خودش است که یکدفعه متوجه حضور آنها می شود. جیهوپ لبخند زنان عینکش را در می آورد و به آنها نگاه می کند و با خوشحالی می گوید
- او خدای من، اینجارو باش، مثل اینکه مهمون دارم!

میلان به این شکل الان نبوده پس همون از کلمه میز و صندلی استفاده می کنم¹⁴

- چقدر هم عالی! خوش آمدید به خونه حقیرانه من! (کلبه درویشی من)
رپمان

- حداقل این یکی خیلی نرمال تره! (معقول تره، بهتره)
اینسوک صدایش را بلند می کند تا به جیهوپ برسد و می گوید
- بله خیلی ممنون، در واقع ما اومدیم از تون بخوایم با ما همراه بشید!
جیهوپ

- من خیلی خوشحال می شم اگه بتونم در هر زمینه ای کمکتون کنم و ...
قبل از تمام کردن حرفش شوگا وسط حرفش می پرد و می گوید
- بله و ما هم ممنون میشیم اگه اول این اشیا رو از زیر دست و پامون جمع کنید
جیهوپ

- اووو...متاسفم...متوجه اونها نشدم!
و با این حرف با یه بشکن اشیا را روی زمین گذاشت و ادامه داد
- ببخشید کجا بودیم؟
رپمان

- هر لحظه که میگذره بیشتر مطمئن میشم که یه شخص نرماله!
وی بعد از شنیدن حرف رپمان
وی

- و البته خوش گذران!^{۱۵}(شاد، خوشحال، شوخ)

همه به جز جیهوپ در اتاق مطالعه جیهوپ جمع بودند. جیمین و جین روی صندلی نشسته بودند. وی و شوگا به دیوار تکیه داده بودند و جانگکوک و اینسوک و رپمان دور میز ایستاده بودند. جیهوپ با فنجان های چایی به اتاق مطالعه می آید. و سینی را روی میز می گذارد.

جیهوپ

- از خودتون پذیرایی کنید

اینسوک

- ممنونم آقا جانگ

جین رو به اینسوک

- پس تو میگی، با یه مهره سحرآمیز از یه دنیا دیگه به اینجا اومدی

دوستان صفات رو منفی نگیرید، در معنی مثبت کلمه ¹⁵

جیمین

- و هفت خواننده هم اونجا شکل ما وجود دارند

رپمان

- و تو ما رو جمع کردی اینجا فقط چون ما رو می شناختی

شوگا

- و این دستور پادشاهه که برای یه ماموریت نامعلوم افراد جمع کنی!

با حرف های آنها همه متعجب به اینسوک و جانگکوک نگاه کردند.

اینسوک

- شاید باورش سخت باشه ولی...آره درسته!

وی

- پادشاه ما رو مسخره کرده یعنی چی اونوقت

جانگکوک

- به پادشاه خبر دادم افرادمونو جمع کردیم، پیشگو اعظم قراره بیاد اینجا

همان لحظه زنگ^{۱۶} در به صدا در می آید.

جانگکوک

- فکر می کنم خودشه میرم درو باز کنم

و با این حرف به سمت در ورودی می رود.

جین

- چیزه دیگه ای رو نمی دونم ولی این گروه بیش از حد نرماله با من موافق نیستید؟

جین با گفتن این حرف به شوگا نگاه می کند که شوگا نگاهش را بی تفاوت از جین می گیرد.

همان لحظه پیشگو اعظم وارد اتاق می شود و اشخاصی هم که نشسته اند به احترام او می ایستند.

پیشگو به محض دیدن آنها لبخند می زند و می گوید

- خواهش میکنم بفرمایید

همه همراه با پیشگو اعظم به دور میز می نشینند.

پیشگو اعظم

- اول از همه عذر میخوام اگه اذیت شدید تا اینجا جمع بشید و ممنون برای وقتی که گذاشتید، فکر می کنم

همه میدونید به دستور پادشاه اینجا جمع شدید

زنگ های اولیه در سده نوزدهم وجود داشتند ولی من نتونستم پیدا کنم کی وارد کره شدند، شما همون "کوبه در" حساب کنید.¹⁶

(سده نوزدهم: از سال 1801 تا سال 1900)

پیشگو مکتی می کند و رو به اینسوک می گوید

- چه گروهی هم دست و پا کردی!

اینسوک گنگ پیشگو را نگاه می کند، که پیشگو لبخند محوی می زند و ادامه می دهد.

- و حالا شما در قدم بعد باید این رو پیدا کنید

و همزمان با این حرفش از داخل جیب لباسش طوماری^{۱۷} را بیرون می آورد و طومار را باز می کند. روی طومار

عکس یک گردنبند طلایی رنگ و دایره ای شکل کشیده شده بود که طرح یک ماه داخل دایره بر روی آن

حکاکی شده بود.

همه با دیدن عکس روی طراحی متعجب شدند.

وی

- یه گردنبند؟؟

جین

- من فکر کردم یه چیز منحصر به فردتری باشه

رپمان

- هشتا آدم برای پیدا کردن یه گردنبند!

جیمین

- انقدر با زور ما رو آوردید اینجا برای این؟ ما رو مسخره کردید؟

جیمین با این حرف نگاه معنا داری به جانگکوک که او را به زور آنجا آورده بود کرد. جانگکوک هم که مثل او از

جایی خبر نداشت بعد از دیدن نگاه جیمین سرش را معذب به طرف پیشگو برگرداند.

پیشگو

- شما چقدر عجولید من که نگفتم فقط باید یه گردنبند پیدا کنید، گفتم در این مرحله باید اینو پیدا کنید

شوگا

- معذرت میخوام قربان، مگه خود امپراطور با این همه افرادی که دارند نمی تونند یه گردنبند رو پیدا کنند که

به ما میگرد

پیشگو

- بله نمی تونند!

همه با شنیدن این حرف حیرت زده پیشگو را نگاه کردند.

پیشگو

- بحث افراد نیست، این یه پیشگوییه، پیشگویی شده بود شخصی توسط شی ناشناسی از دنیایی متفاوت با دنیا

نامہ 17

ما وارد دنیای ما میشه، اونوقته که همه چی شروع میشه

جیهوپ

- چی شروع میشه؟

پیشگو

- یه اتفاقی که ما مدت هاست منتظرشیم

وی

- میشه یه جوری توضیح بدید که ما هم بفهمیم؟

پیشگو کلافه دستی به موهایش می زند و می گوید

- الان نمی تونم بهتون بگم! شما اول طبق پیشگویی گردنبنند رو پیدا کنید بعد

ریمان

- از کجا معلوم ما پیداش کنیم

پیشگو

- تو پیشگویی نوشته اون شخصی که مسافره همراه با افرادی که خودش جمع میکنه موفق به پیدا کردن

گردنبنند میشند، برای همین پادشاه همون ابتدا فرمان دادند خانم کیم اول افرادش رو جمع کنه، حالا هم طبق

پیشگویی گردنبنند رو پیدا کنید تا بعد

وی

- حتما اصل قضیه یه مشکلی داره که نمیخواین بگین درسته؟

پیشگو اعظم بدون جواب فقط نگاهش را از وی می دزدد.

بعد از رفتن پیشگو همه همچنان در اتاق مطالعه هستند.

شوگا

- یه جای کار میلنگه؟

اینسوک مردد

- شما که فکر نمی کنید من همون آدم پیشگویی باشم درسته؟

جیهوپ

- خب این درسته که توسط مهره ای سحرآمیز اینجا اومدی و یه گروه هم انقدر سریع درست کردی

اینسوک

- من فقط چون شما رو می شناختم انقدر سریع جمعتون کردم

وی

- خب اینم خودش یه دلیله
 - جانگکوک آرام زمزمه می کند
 - میخوان چه ماموریتی بهمون بدن که حاضر نیستند زودتر بهمون اطلاع بدن، این کارها واقعا از پادشاه بعیده همه با حرف جانگکوک به فکر فرو رفتند. سکوتی بینشان در گرفت. جین بعد از چند ثانیه
 - چه گروه نابی!
 - او شروع به اشاره کردن به افراد حاضر در اتاق کرد. اول از همه به رپمان اشاره کرد و گفت
 - یه نابغه
 - و بعد به جانگکوک اشاره کرد
 - یه فرمانده رده بالا ارتش امپراطوری
 - بعد به وی اشاره کرد
 - یه خون آشام
 - بعد رو به شوگا
 - یه گرگینه
 - بعد رو کرد به سمت جیهوپ
 - یه جادوگر
 - بعد به اینسوک اشاره کرد
 - یه دختر با مهره ای سحر امیز از یه مکان نامعلوم
 - بعد رو به جیمین کرد و گفت
 - یه بازرگان
 - و در انتها به خودش اشاره می کند
 - و یه خدای آب، پیش هم جمع شدند برای پیدا کردن یه گردنبنند پیشگویی شده! چه عالی! (این حرف را با طعنه زد)
 - همه بعد از اتمام حرف جین چند ثانیه به هم نگاه کردند.
 - جیهوپ
 - خب شاید این یکم عجیب و غیر عادی باشه
 - جیهوپ بعد از گفتن این حرف دستانش را بالا آورد و به هم زد و با اشتیاق ادامه داد
 - ولی من فکر میکنم خیلی بهمون خوش می گذره!
-

جانگکوک و جیمین در قصر امپراطور در یکی از اتاق های اسناد بودند. آن دو در حال گشتن اسناد برای پیدا کردن هر اطلاعاتی درباره گردنبنند بودند.

جیمین رو به جانگکوک

- به نظرت برای چی باید گردنبنند رو پیدا کنیم؟ به چه دردی میخوره؟

جانگکوک که با جدیت در حال بررسی اسناد بود بدون اینکه سرش را بالا بگیرد جواب داد

- وقتی پیداش کنیم میفهمیم!

جیمین که حوصله گشتن نداشت گفت

- یعنی امپراطور خودش نمی تونست اینجا رو بگرده، گذاشته ما بیایم بگردیم، این واقعا از سر باز کردن نیست؟
جانگکوک

- قبلا که گفتم اینجا رو گشتن چیزی پیدا نشده، من دارم برای اطمینان دوباره می گردم، اگه نمیخواهی میتونی بری من که مجبورت نکردم خودت خواستی کمک کنی

جیمین

- خب میتونی به سربازانت دستور بدی اینجا رو بگردن، حداقل نفرات زیاد بشه زودتر تموم شه

جانگکوک

- نخواستم به جز کسانی که اینسوک جمع کرده کسی رو درگیر موضوع کنم، همین الانشم معلوم نیست میخوایم چی کار کنیم

جیمین پوفی می کند و دوباره مشغول می شود، حین گشتن می گوید

- چرا همون اول که همدیگر رو دیدیم نگفتی فرمانده کل ارتش هستی؟

جانگکوک

- گفتم که

جیمین

- نخیر شما فقط گفتی عضو گارد سلطنتی هستی

جانگکوک زیر لب زمزمه کرد، طوری که فقط خودش بشنود

- حالا چه فرقی داره!

جیمین دوباره بعد از یک ربع گشتن خسته می شود و سندی که در دستش است روی میز می اندازد و می گوید

- واقعا من دارم اینجا چی کار میکنم، این ها کار من نیست، من مرد ها¹⁸ مو میخوام، کاش اونها اینجا بودند!

منظور از مرد ها همان بادیگارد ها هستند، در خیلی جاها در فیلم ها هم شاید دیده باشید مرد ها به معنی افراد طلقی می شوند خواهشا¹⁸ تعبیر منفی نشود، برای باحال تر شدن دیالوگ از کلمه مرد استفاده شده است.

ناگهان چیزی به ذهن جیمین می رسد. لبخندی می زند و نگاهی به جانگکوک می کند که هنوز با جدیت در حال بررسی اسناد است. جیمین بلند حرف می زند جوری که جانگکوک به راحتی بشنود.

جیمین

- به خاطر اینکه ماموریت سریه من نمی تونم افرادم رو با خودم بیارم!

- ولی حداقل نیاز به یه بادیگارد دارم

جیمین با گفتن این حرف کمی مکث می کند و دوباره به جانگکوک نگاه می کند که بدون ذره ای اعتنا به حرفش در حال گشتن است.

جیمین رو به جانگکوک

- میخوای یکی از مردهای من بشی، پول خوبی بهت می دم

جانگکوک دست از کارش می کشد و مکشی می کند، بعد به طرف جیمین بر می گردد.

جانگکوک

- من یکی از فرمانده های ارشد ارتش هستم

او بعد از گفتن این حرف دوباره به کارش مشغول می شود. به سمت میزی می رود و کتابی(سندی) که در دست دارد را روی آن می گذارد و کنار میز می ایستد و شروع به ورق زدن کتاب می کند. جیمین که از جواب جانگکوک راضی نیست معترض می گوید

- خب که چی؟ یه فرمانده ارتش نمی تونه بادیگارد شخصی بشه!؟

جانگکوک حرفی نمی زند. جیمین به سمت میز می رود و جانگکوک را که در حال مطالعه است منتظر نگاه می کند. وقتی که می بیند جانگکوک جوابی نمی دهد. سرش را خم می کند و سرش را بالای کتاب نگه می دارد. به طریقی که جانگکوک مجبور می شود به جای کتاب او را نگاه کند.

جیمین

- من بیشتر از حقوق الانت می تونم بهت بدم

و با این حرف لبخندی کیوتی^{۱۹} به جانگکوک میزند. جانگکوک بی اختیار به چشمان خندان جیمین چشم می دوزد. آن دو برای چند ثانیه به هم نگاه می کنند.

جانگکوک با انگشت سبابه اش به پیشونی جیمین فشار وارد می کند و آن را عقب می کشد.

جانگکوک

- علاقه ای ندارم

و با گفتن این حرف از کنار جیمین رد می شود و به سمت قفسه ها می رود تا کتابی که در دست دارد، در یکی از قفسه ها بگذارد. (قفسه های کتاب به گونی ایست که از هر دو طرف باز است و قفسه از هر دو طرف

¹⁹ cute

قابل استفاده است)

همین که میخواهد کتاب را در قفسه بگذارد، جیمین در طرف دیگر قفسه ظاهر می شود که باعث می شود جانگکوک بی اختیار دوباره به او چشم بدوزد.

جیمین

- من بهت بیشتر از حقوق الانت میدم قبول؟

جانگکوک با انگشت سبابه و شصتش ضربه آرومی به پیشونی جیمین می زند که باعث می شود جیمین سرش را عقب بکشد و پیشانی اش را بخاراند.

جیمین

-اووچ (آخ)

جانگکوک

- اگه نمیخواهی کمک کنی قبول ولی حداقل حواس منو پرت نکن!

جین و رپمان در بازار جواهرات هستند. جین جلوی غرفه ای ایستاده است و دارد به جواهرات نگاه می کند. یکی از دستبند ها چشم جین را می گیرد. جین آن را بر می دارد.

جین

- چقدر قشنگه

رپمان در طرف دیگر بازار ایستاده است و در حال سوال پرسیدن از فروشنده ها درباره گردنبند است. تا نگاهش به جین می خورد می گوید

- همیشه لطفا کمک کنی، به جای وقت گذرونی!

جین دلخور جواب می دهد

- فقط برای یه لحظه نگاهش کردم

و با این حرف از عرض بازار (خیابان) عبور می کند تا خود را به رپمان برساند و در همان حال عکس گردنبند را از جیبش در می آورد و هم زمان ادای رپمان رو هم در می آورد.

جین

- به جای وقت گذرونی!

وقتی به آن طرف بازار می رسد. همچنان مشغول باز کردن عکس گردنبند است که در همان حال در حالی که حواسش نیست پایش به داخل سطلی کنار غرفه ای می رود و ناگهان تعادلش را از دست می دهد و لیز می خورد، برای جلوگیری از افتادنش ناخودآگاه دستش را به رو میزی غرفه ای که نزدیکش است می گیرد. و تمام وسایل غرفه از روی میز همراه با خودش به روی زمین می افتد. رپمان با صدای افتادن او به سمتش بر می

گردد و با دیدن افتادنش به روی زمین سریع به طرفش می آید.

رپمان

- خوبی؟ چیزیت نشده؟

قبل از این که جین جوابی دهد پیرمردی (صاحب غرفه، فروشنده) که سر میزش نبوده است بالا سر آنها سر

می رسد

- چه اتفاقی افتاده؟

جین با درد بلند می شود.

رپمان

- خیلی متاسفم قربان، یکم برادرم (هیونگم) سر به هواست

فروشنده با لبخند

- اشکالی نداره فقط خواهشا وسایل رو ...

قبل از اینکه حرفش تمام شود. نگاهش به سمت طومار باز شده روی زمین می افتد و با دیدن عکس گردنبند با

تعجب به آن چشم می دوزد. رپمان متوجه نگاه او می شود سریع می رود و طومار را از روی زمین بر می دارد.

و سپس جلوی فروشنده می گیرد و می گوید

- شما درباره این گردنبند چیزی می دونید؟

پیرمرد مضطرب می شود و با ترس به رپمان نگاه می کند. سریع آستین لباس رپمان و جین را می گیرد و آنها

را به داخل قرفه اش می برد.

پیرمرد با نگرانی و ترس

- چرا دارید دنبالش می گردید؟

در خانه جیهوپ، وی و شوگا در نشیمن روی دو صندلی کنار هم نشسته اند. هر دو در فکر هستند و با هم

حرف نمی زنند.

جیهوپ وارد نشیمن میشود.

جیهوپ

- بیشتر از چیزی که انتظار داشتم طول کشید، امیدوارم بتونند چیزی پیدا کنند موافقید؟

وی و شوگا هیچ کدام حرفی نمی زنند.

جیهوپ

- فکر میکنم الان زمان خوبیه تا با هم کمی آشنا بشیم، این طور فکر نمی کنید؟

دوباره جوابی نمی شنود.

جیهوپ

- مچکرم به خاطر توجهتون بچه ها!

اینسوک وارد نشیمن می شود. جیهوپ رو به اینسوک آرام می گوید

- جوابمو تا حالا گرفته بودم اگه با دوتا سنگ حرف می زدم!

اینسوک می خندد. همان لحظه جیمین و جانگکوک سر می رسند و وارد نشیمن می شوند. همه توجهشون به آن دو جلب می شود.

جیمین

- ما تمام تلاشمون رو کردیم

جانگکوک

- هیچی پیدا نکردیم، حتی یه کلمه

جیهوپ

- خسته نباشید

ناگهان در با صدای بلندی باز می شود و ریمان و جین در چارچوب در نمایان می شوند. آنها وارد نشیمن می شوند.

جین

- به دردسر افتادیم

وی و شوگا با شنیدن این حرف هر دو همانطور که نشسته بودند به جلو متمایل می شوند و همه با نگرانی به آن دو نگاه کردند.

شوگا

- اون چیه؟

جین

- بدتر از چیزی که فکر می کردیم

وی

- خب چیه؟

جیهوپ که بالاخره ری اکشنی از آن دو دید با خودش زمزمه کرد

- حداقل به یه موضوع اهمیت میدن!

ریمان

- شاید ما مجبور باشیم با بلک گست^{۲۰} مبارزه کنیم!

جین

- حتی پادشاه کشور هم اون انتخاب می کنه، حتی پادشاه مجبوره به دستوراتش عمل کنه!

اینسوک

- چرا؟ چطوری؟

رپمان

- پیرمرد گفت همه چی به خاطر گردنبنده، نیروشو از اون می گیره

جیهوپ

- آآ...عذر میخوام وسط توضیح بی نقصتون می پرم، ولی من فکر نمی کنم ما حنی بتونیم ده دقیقه جلو اون

بایستیم؟(بجنگیم)

جین

- هوسوک شی راست میگه امکان نداره!

جیمین

- و من فکر میکنم این اصلا وظیفه ما نیست، چرا ما باید این کار رو کنیم؟

جانگکوک

- ولی این حقیقت داره که مهره اون رو به اینجا آورده

رپمان

- چی باعث شده فکر کنی اون دیگه نمی تونه کشور رو کنترل کنه؟ اون هنوزم داره با قدرتش حکومت میکنه،

کسی هم نمی تونه جلوش رو بگیره

جیمین

- نامجون هیونگ راست میگه، ما کاری نمی تونیم بکنیم حتی با کمک ارتش امپراطور، من میرم خونه، نیازی

نیست بیشتر از این اینجا باشم

جیمین با این حرف به سمت در ورودی می رود.

جین

- شرمنده بچه ها ولی فکر می کنم این بدترین تصمیمه

جین هم با گفتن این حرف جیمین را دنبال می کند. قبل از اینکه آن دو از در خارج شوند، اینسوک احساس

می کند مهره دوباره شروع به درخشیدن کرده است. مهره را از جیبش در می آورد و می گوید

- بچه ها من فکر می کنم زمانم تموم شده!

با حرف او جیمین و جین سرشان را بر می گردانند و همه متعجب به اینسوک نگاه می کنند.

اینسوک با نگرانی

- حالا چی کار کنم؟

با گفتن این حرف او جلو چشم حیرت زده آنها ناپدید می شود.

در زمان حال، در یکی از ساختمان های تجاری کره، بی تی اس در طبقه همکف ساختمان حضور دارند و قرار است برنامه رادیویی ای را ضبط کنند. فن های زیادی دور آنها را گرفته اند و از آنها فیلم و عکس می گیرند. بادیگارد ها و منیجر(مدیر برنامه) آنها همراه بی تی اس حرکت می کنند و سعی در باز کردن راه دارند. فن ها هیجان زده و خوشحال سر و صدا می کنند.

ناگهان در آن شلوغی اینسوک بین فن ها و بی تی اس ظاهر می شود! و با پشت به زمین می افتد. در حین افتادن به جیمین (از بی تی اس) بر خورد می کند و جیمین به سمت جلو هل داده می شود. اینسوک با صدای بلندی(بدی) به زمین می افتد.

اینسوک

- اووچ..

اینسوک چشمانش را بسته است و با درد دست راستش را به کمرش می زند. همه از این اتفاق شوک زده می شوند. آنها تصور می کنند اینسوک در اثر هل دادن فن ها اینگونه به روی زمین افتاده است. یکی از فن ها با ترس

- او..خدای من!

سکوتی اطراف را فرا می گیرد. اینسوک چشمانش را باز می کند. جمعیت زیادی را می بیند که وحشت زده به او چشم دوختند. با خودش فکر می کند "من کجام". اینسوک متوجه جیمین می شود که بالا سر او ایستاده است.

جیمین

- حالتون خوبه؟

اینسوک با تعجب او را نگاه می کند. بعد سرش را می چرخاند و متوجه فن ها می شود که متعجب او را نگاه می کنند.

جیمین خم می شود و دستش را برای کمک دراز می کند تا او را بلند کند و هم زمان می گوید

- بزارید کمکتون کنم

اینسوک مضطرب می شود. بدون کمک جیمین خودش سریع بلند می شود می ایستد.

جیمین هم کمرش را صاف می کند و می ایستد. اینسوک الان روبرو(فیس تو فیس) جیمین است. تازه متوجه بقیه افراد بی تی اس می شود که پشت جیمین ایستاده اند.

اینسوک

- ا.. ممنون

جیمین لبخندی می زند.

جیمین

- واقعا متاسفم به خاطر اتفاقی که افتاد

اینسوک سریع هول می شود و با لکنت می گوید

- ن..نه..من..من باید عذر خواهی کنم

اینسوک سرش را برای عذر خواهی خم می کند که جیمین هم به تبعیت از او سرش را خم می کند. اینسوک همان لحظه متوجه گردنبنند آویزان شده در گردن جیمین می شود. اینسوک متعجب و شگفت زده می شود و

نا خود آگاه به گردنبنند اشاره می کند

- این..این..گردنبنند..

جیمین سرش را کمی خم می کند تا ببیند اینسوک به چی اشاره می کند. که متوجه گردنبنند می شود و آن را با دستش بالا می آورد.

جیمین

- گردنبنندم..چی؟

اینسوک که همچنان به گردنبنند اشاره می کند سرش را بالا می گیرد تا چیزی بگوید که تازه متوجه چشمان متعجب و منتظر همه افراد حاضر در آنجا می شود. او متوجه می شوند که جلوی جمع نمی تواند حرفش را کامل کند. دستانش را جلویش می گیرد و به حالت رد کردن حرفش تکان می دهد.

- ..هیچی..هیچی

جیمین لبخند می زند و می گوید

- بسیار خب، دفعه بعد بیشتر مراقب باشید

و با این حرف، جیمین و بقیه اعضا بی تی اس به راهشان ادامه می دهند. که باعث می شود، بادیگارد ها و فن ها هم همراه با آنها حرکت کنند و اینسوک را متعجب در آنجا جای بگذارند.

اینسوک به پشت بر می گردد و بی تی اس را نگاه می کند که وارد یکی از اتاق های ضیط می شوند، با چشمان بهت زده با خودش زمزمه می کند

- چرا گردنبنند دست جیمین بود؟!

در زمان حال، در ساختمان تجاری، اینسوک در حال راه رفتن در طبقه همکف است. نگران و مضطرب انگشتش را به دهانش می گیرد. و با خودش فکر می کند

" چرا جیمین گردنبنندی شبیه اون چیزی که ما دنبالشیم رو داشت؟"

" اگه همونی باشه که ما دنبالشیم چی؟"

" باید بگیرمش؟"

" چطوری؟"

" مهره برای همین من رو آورده اینجا؟"

اینسوک کلافه پوفی می کند و دستش را به موهایش می زند.

ناگهان در اتاق ضبط باز می شود و بی تی اس از آن خارج می شود. آنها برنامه شان تمام شده است و دارند به طرف در خروجی ساختمان حرکت می کنند. فن ها دوباره سر و صدا می کنند و دور آنها را می گیرند. اینسوک کمی دور تر از آنها ایستاده است. اینسوک با خودش می گوید

- چی کار باید بکنم؟

- باید گردنبنند رو بگیرم!

اینسوک وقتی برای فکر کردن نداشت سریع شروع به دویدن به سمت آنها کرد. به جمعیت رسید و با دستش سعی کرد راه باز کند

- ببخشید، یه لحظه..بزارید رد شم..کار دارم!

اینسوک فن ها رو کنار زد و به بادیگارد ها رسید. رو به یکی از بادیگارد ها که روبرویش بود کرد و گفت

- خواهش میکنم، بزارید رد شم، یه لحظه لطفا!

بادیگارد به حالت عصبی ای

- امکان نداره، چی میگی، فکر کردی ما برای چی اینجایم؟!

اینسوک دستش را بالا گرفت و انگشت سیابه اش به نشانه یه لحظه بالا آورد

- من میدونم ولی باید رد شم، خواهش میکنم، یه ثانیه، خواهش

جیمین اینسوک را دید و ایستاد و رو به بادیگارد

- بزارید بیاد اینجا(نزدیک تر)

بادیگارد معترض

-آخه..

جیمین

- مشکلی نیست

بادیگارد می گذارد اینسوک نزدیک تر بیاید. اینسوک کاملا مضطرب است و دستانش از استرس عرق کرده است، نمی داند چه کند و چه بگوید.

جیمین

- چی شده؟ آسیب دیدید؟

اینسوک به جیمین مضطرب نگاه کرد و با خودش فکر کرد " الان بهش چی بگم؟ بگم گردنبنده تو میخوام؟! اون بهم قرضش نمیده، میده؟! "

جیمین که می بیند اینسوک چیزی نمی گوید خودش دوباره می گوید

- چطور می تونم کمکتون کنم؟

اینسوک با خودش فکر می کند " انتخاب دیگه ای ندارم "

و بعد رو به جیمین می گوید

- من خیلی خیلی..متاسفم...

قبل از این که جیمین پرسد برای چی، اینسوک سریع دستش را به طرف گردنبنده جیمین می برد و آن را از گردنش می کشد. جیمین که از حرکت ناگهانی او شکه شده است به عقب می رود و روی وی و شوگا که پشت سر او هستند، می افتد، آن دو جیمین را می گیرند. همه به اینسوک با وحشت و ترس نگاه می کنند. اینسوک که بیش از پیش مضطرب شده است می گوید

-من...من...استا...

از شدت استرس نمی تواند جمله اش را تمام کند و پا به فرار می گذارد.

همان لحظه که او شروع به دویدن می کند، انگار بقیه تازه به خودشون اومدند، دو تا از بادیگارد ها همراه با بعضی فن ها با چیغ و داد شروع به دویدن، دنبال او می کنند. منیجر و بادیگارد های دیگر با اضطراب بی تی اس را از در خارج می کنند. جیمین بهت زده همراه با بقیه اعضا بی تی اس که او را دوره کردند، وارد ماشین می شوند.

اینسوک در خارج از ساختمان در حال دویدن است، فن ها و دو بادیگارد هنوز در حال دنبال کردن او هستند.

یکی از بادیگارد ها

- هی صبر کن!

یکی از فن های خشمگین

- چطور جرئت کردی این کارو بکنی

اینسوک با اضطراب دستش را به داخل جیبش کرد و مهره را در آورد، همانطور که در حال دویدن بود رو به مهره گفت

- روشن شو، خواهش میکنم!

اینسوک حواسش نیست و یکدفعه پایش به داخل یک گودی گیر می کند و مهره از دستش رها می شود. و خودش هم به روی زمین می افتد.

بادیگارد ها و فن ها به او می رسند و دورش می کنند. اینسوک سریع بلند می شود و می ایستد، دستش را جلوی می آورد و به نشان رد کردن تکان می دهد.

اینسوک

- نه..نه صبر کنید، بزارید براتون توضیح بدم

و در همان لحظه به مهره نگاه می کند که کمی آنطرف تر افتاده است و پیش خودش زمزمه می کند

- خواهش میکنم روشن شو، خواهش میکنم

یکی از فن های خشمگین

- چطور جرئت کردی به اوپا^{۲۱} حمله کنی؟

یکی دیگر از فن های خشمگین

- چطور تونستی گردنبندهو برداری

یکی دیگر از فن های خشمگین

- بگیریدش، یکی زنگ بزنه به پلیس، این کار یه تجاوزه!!!!

اینسوک با ترس

- نه..نه صبر کنید..من واقعا استالکر^{۲۲} نیستم..من این گردنبنده رو لازم دارم..

یکی از فن ها

- چی تو گردنبنده اوپا رو لازم داری؟! چقدر پرویی.. اون واقعا یه استاکره..ما باید دستگیرش کنیم

اینسوک با ترس

- نه نه من استاکر نیستم...

اینسوک بار دیگر به مهره نگاه می کند و آرام می گوید

- خواهش!!!! روشن شو خواهششش....

ناگهان مهره روشن می شود. اینسوک با دیدن روشن شدن مهره خوشحال می شود و می گوید

- من واقعا متاسفم..الان نمی تونم بیشتر توضیح بدم... مسئولیتش رو می پذیرم بعدا... الان نمی تونم دستگیر

شم.... واقعا متاسفم....

اینسوک بعد از گفتن این جملات به سمت مهره خیز بر میدارد و مهره را محکم در دستش فشار می دهد و

جلوی چشم همه ناپدید می شود.

همه با دیدن این صحنه حیرت زده می شوند، حتی افرادی هم که داشتند از اینسوک فیلم می گرفتند وحشت

زده می شوند.

یکی از فن ها

- الان چه اتفاقی افتاد؟؟؟

²¹ oppa

²² Stalker: به معنی شخصی سمج و مزاحم که برای شخص دیگری مزاحمت درست میکند و او را به طریقی آزار می دهد. چه یه فرد مشهور

باشد چه عشق سابق و ..

یکی دیگر از فن های خشمگین

- کدوم گوری رفت؟؟

یکی دیگر از فن ها با وحشت

- اون...اون الان جلو چشم ما ناپدید شد درسته؟

اینسوک دوباره در خانه وی در همون اتاقی که قبلا از آن وارد خانه وی شده بود، افتاد. اینسوک با درد چشمانش را باز کرد، احساس می کرد این انتقال های گاه و بی گاه دارند سخت تر و درد ناک تر می شوند. به سختی بلند شد و همان طور که بلند می شد با خودش فکر کرد

" من چی کار کردم..."

" باورم نمیشه....."

" بدبخت شدممم.."

ناخودآگاه اشک از چشمانش سرازیر شد.

- بیچاره جیمین...خیلی وحشت کرده بود..

اینسوک درحالی که دست لرزانش را به آستینش می زد تا اشک هایش را با آستینش پاک کند با گیجی به اطراف نگاه کرد تا بفهمد کجاست و دوباره پیش خودش فکر کرد

" من...واقعا متاسفم بچه ها.."

او به سمت در اتاق رفت و در را باز کرد و زمزمه کرد

- خانه وی..

و با این حرف به سمت پلکان حرکت کرد و گفت

- اون باید خونه باشه...

همانطور که به پایین می رفت صدا کرد.

- تهیونگ...تهیونگ..تهیونگ شی..

جوابی نیامد. اینسوک با خودش زمزمه کرد

- اون کجاست؟ ممکنه خونه هوسوک باشه؟

و با گفتن این حرف به طرف در خروج حرکت کرد تا به خانه جیهوپ برود.

اینسوک در راه خانه جیهوپ بود که با خودش فکر کرد

" شاید آنها هنوز در خونه جیهوپ جمع باشند"

اینسوک دارد از خیابان عبور می کند که ناگهان چیزی نظرش را جلب می کند. جمعیت زیادی کمی جلو تر

دور چیزی جمع شده اند. اینسوک به سمت جمعیت می رود، هرچه به آن نزدیک تر می شود صدای پیچ پیچ مردم را بیشتر می شنود. اینسوک با کنجکاوای جلو می رود و جمعیت متحیر را کنار می زند. اما با صحنه ای که هیچ انتظارش را نداشته است، روبرو می شود. اینسوک وحشت زده به روبرو نگاه می کند. جسدی غرق در خون که وی و جانگکوک بالا سرش هستند. جیمین و جین که گرد و خاکی هستند و خسته به نظر می آیند. جیهوپ که چشم هایش بسته است و در بغل ریمان و شوگا هم بالا سر او.

فلش بک (بعد از ناپدید شدن اینسوک، خانه جیهوپ)

بعد از ناپدید شدن اینسوک همه هاج و واج به همدیگر نگاه می کردند.

جیهوپ

- عالی شد، خوب حالا چی؟

جانگکوک

- من باید هر اتفاقی می افته اینجا به پادشاه گزارش بدم، میرم به قصر

وی

- من الان یادم اومد، یه سندی(اطلاعاتی) درباره یه گردنبند تو خونه دیده بودم، میرم ببینم پیداش می کنم

شاید همین گردنبندی که دنبالشیم باشه

(وی همانطور که می دونید خون آشام است و او و اجدادش سال ها زندگی می کنند، اجدادش سندی درباره

گردنبند را جایی در قصرشان پنهان کردند.)

جیهوپ

- خوبه، پس منم باهات میام کمکت کنم پیداش کنی

وی

- بهتره نیای، تو سرعتمو کم می کنی!

جیمین

- شرمنده بچه ها ولی من اصلا برام مهم نیست چی کار می کنید، من میرم خونه

و با این حرف بار دیگر به سمت در گام برداشت.

جین

- جیمین، درست میگه این ماموریت نا ممکنه، ما خودمونو ازش کنار می کشیم

جین بعد از گفتن این حرف دوباره پشت جیمین راه افتاد. ریمان هم بدون گفتن کلمه ای پشت آنها راه افتاد.

وی، شوگا و جانگکوک با تردید به همدیگه نگاه کردند. جیهوپ که وضعیت را نا مساعد می دید قبل از اینکه

آنها اتاق را ترک کنند بلند گفت

- آآآآ... فکر کنم منظور شون این بود که میخوان برن اطلاعات بیشتری درباره گردنبند پیدا کنند!
و با گفتن این حرف سریع به سمت آنها رفت و دستش را دور گردن جین و جیمین انداخت و سرخوش گفت
- ما داریم میریم پیرمرد رو ببینیم، درسته؟

جیمین

- چییی؟؟؟

جیهوپ آنها را به بیرون در هل داد، تا به آنها اجازه بیشتر حرف زدن را ندهد و خودش هم بیرون رفت، قبل از اینکه از چارچوب در فاصله بگیرد سرش را برگرداند و رو به شوگا کرد و گفت
- یونگی شی، شما هم بهتره با تهیونگ شی بری
و بعد رو به وی کرد و گفت
- ایشون که دیگه سرعتتو کم نمی کنند، می کنند؟!

پیرمرد در غرفه اش ایستاده بود و در حال حرف زدن با دو مرد که در حال دیدن اجناس او بودند، بود.

یکی از مشتریان

- خوب پس همشو فروختی؟

پیرمرد

- آره، ولی من دستبندی شبیه اون چیزی که میخوای دارم، یه لحظه صبر کن
پیرمرد با گفتن این حرف به پشت برگشت و نشست و به گشتن دستبند مشغول شد. ناگهان صدای جیغ و فریاد آمد، دو مشتری روبرو غرفه پیرمرد پا به فرار گذاشتند. همزمان پیرمرد سایه ی مردی را روی خودش احساس کرد. همانطور که نشسته بود فروشنده غرفه کناری را دید که با اضطراب او را نگاه می کند و کم کم به عقب می رود. پیرمرد بلند شد ایستاد، رویش را آرام برگرداند میتوانست حدس بزند چه چیزی همه را به وحشت انداخته است. به سمت جلو که نگاه کرد، بلک گست را دید، که مثل همیشه شنل سیاهی به تن داشت و با لبخند ترسناکش به پیرمرد چشم دوخت و گفت
- سلام جناب خبرچین!

رپمان، جیهوپ، جین و جیمین در راه رفتن به غرفه پیرمرد هستند.

جین

- ما میخوایم چی از اون پیرمرد بشنویم، اون هرچی می دونست دفعه پیش به ما گفت

جیمین

- اصلا هر چی، این کار بی فایدهست!

قبل از اینکه کسی چیز دیگری بگوید، صدای جیغ و فریاد از کمی جلوتر از جایی که آنها بودند، شنیده شد. هر چهار نفر وحشت زده سرشان را چرخاندند.

آن‌ها دیدند بلک گست آن پیرمرد را با یک دست بلند کرده است و گلویش را فشار می‌دهد.

جین

- اون بلک گست نیست؟! -

رپمان

- ما باید پیرمرد رو نج... -

قبل از اینکه حرف رپمان تمام شود، جیمین به سمت بلک گست می‌دود. همه با دیدن دویدن جیمین پشتش می‌دوند. وقتی که به غرفه می‌رسند، بلک گست پشت به آنها و پیرمرد غرق در خون در دستان بلک گست است و چشمانش را بسته است.

جیمین بلند و خشمگین داد زد

- اون پیرمرد رو رها کن همین حالا!

بلک گست با شنیدن صدای جیمین از پشت سرش لبخندی می‌زند و دستش را باز می‌کند و پیرمرد درحالی که چشمانش بسته است به روی زمین می‌افتد. بلک گست بر می‌گردد و آنها را نگاه می‌کند.

بلک گست

- من منتظر شما بودم!

آنها با این حرف بلک گست به او چشم دوختند.

بلک گست

- پس شما کسانی هستید که درباره گردن‌بند کنجکاو بودید!

جیمین

- اون پیرمرد کاری نکرده، کاریش نداشته باش!

بلک گست به پیرمرد افتاده رو زمین نگاه کرد.

بلک گست

- درباره کی داری حرف میزنی؟ اون؟! اون همین الانشم مرده!

آنها با شنیدن حرف بلک گست با ترس به هم نگاه کردند. رپمان به سمت آن پیرمرد دوید و بالا سرش نشست. رپمان علائم حیاتی او را چک کرد. پیرمرد مرده بود.

رپمان داد زد

- اون مرده!

جیمین، جین و جیهوپ با خشم به بلک گست که جلوی آنها ایستاده بود و لبخند می‌زد چشم دوختند.

بلک گست

- من که بهتون گفتم!

جیمین از عصبانیت دستانش را مشت کرد و زمزمه کرد

- چطور تونستی...

و بعد دستش را به زیر لباسش برد و چاقویی را از جیب لباسش بیرون آورد و به سمت بلک گست دوید و به سمت او حمله ور شد. بلک گست خیلی راحت جاخالی داد و به دست جیمین ضربه زد. چاقو از دست جیمین افتاد. جیمین خواست دوباره به او حمله ور شود که بلک گست او را بلند کرد و به روی زمین پرت کرد. بلک گست بعد از افتادن جیمین به روی زمین پوزخندی زد و گفت

- تمام قدرتون همین بود!

جین و جیهوپ با همدیگر به بلک گست حمله کردند. جین دستانش را باز کرد، آب از چشمه ای نزدیک آن محل سریع به سمت آنها سرازیر شد. آب سریع بلک گست را احاطه کرد و با سرعت شروع به چرخش دور او کرد که باعث شد در اثر چرخش آب بادی در اطراف آن ایجاد شود. جیهوپ همان لحظه دستانش را بالا آورد. تمام وسایل نوک تیز و خطرناک از قرفه های مجاور (مثل چاقو و نیزه و ...) که کمی آنطرف تر نزدیک قرفه های جواهرات بودند، روی هوا معلق شدند و به سمت بلک گست حرکت کردند. بلک گست از نیرویش استفاده کرد و آب را با نیروی جادویییش (نیروی سبز رنگ) به روی زمین متلاشی کرد. همان لحظه نیزه ها و چاقو ها به سمت بلک گست پرتاب شدند. بلک گست دستانش را باز کرد تا از برخورد آنها به خودش جلوگیری کند. نیزه ها و چاقو ها هنوز در هوا معلق بودند. جیهوپ آنها را به جلو هل می داد و بلک گست آنها را به عقب. توان بلک گست بیشتر بود و در یک لحظه آنها به روی زمین متلاشی شدند. بلک گست بعد از خلاص شدن از چنگ آنها ناگهان با سرعت زیادی به سمت جیهوپ حمله ور شد و گردن او را گرفت و بلندش کرد. و با حرص گفت

- حالا کی نجات میدی؟

شوگا و وی در حال عبور از جنگل برای رفتن به خانه وی بودند. آنها دوشادوش در حال عبور از بین درختان جنگل بودند. در یک لحظه شوگا متوجه چیزی شد و میچ دست وی را گرفت و با تعجب گفت

- تهیونگ؟

وی به سمت شوگا برگشت و نگاهش کرد. ناگهان او هم متوجه صداهایی از دور دست ها شد. آنها با تردید به هم نگاه کردند.

ادامه فلش بک

جانگکوک به غذا خوری (رستوران) سرراهی رسید. از اسبش پیاده شد و اسب را در جلوی در ورودی بست و داخل غذاخوری شد. پشت میز خالی ای نشست و شمشیرش را که در دستش بود روی میز گذاشت. زن مستخدم به سمت میز او رفت و رو به جانگکوک

- قربان چی میل دارید؟

جانگکوک

- یه..

قبل از این که بتواند چیزی بگوید، مردی با سر و صدایی بلند به داخل غذاخوری آمد و به سمت میز دوستانش که جلوی میز جانگکوک بود رفت و با صدای بلندی گفت

- چرا اینجا نشستید، یه درگیری بین بلک گست و یه سری افراد ناشناس در بازار جواهرات پیش آمده! دوستانش که پشت میز نشسته بودند با تعجب گفتند

- چییی؟؟؟

جانگکوک که صدای آنها را شنید، متعجب به شخصی که خبر را آورده بود، چشم دوخت.

در بازار جواهرات، بلک گست در حالی که جیهوپ را بین انگشتانش گرفته بود گفت

- من تو رو همینجا دفن میکنم، جادوگر احمق!

و با این حرف گلوی جیهوپ را بیشتر فشار داد. ناگهان یه عالمه آب به شکل انگشتان دست، دست بلک گست را گرفت و روی دستش ممت شد. جین شروع به کشیدن دست بلک گست کرد تا دستش را از گلوی جیهوپ رها کند. بلک گست سعی کرد مقاومت کند و مدام دستش را می کشید، جین بیخیال نشد و این بار محکم تر آب را به سمت خودش کشید. بلک گست تسلیم شد و دستانش را باز کرد. جیهوپ که چشمانش بسته بود، به روی زمین افتاد.

جین همچنان دست او را می کشید، سعی داشت او را پرت کند. بلک گست به سمت جین چرخید، ناگهان سریع نیرویی وارد کرد که باعث شد آب به روی زمین متلاشی شود. در اثر ضربه محکم بلک گست جین به روی زمین افتاد. جیمین همان لحظه به سختی ایستاد، در حالی که از عصبانیت قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. او دوباره چاقو اش را برداشت. بلک گست متوجه او شد، دستش را به سمت جیمین گرفت و سریع جادویش را به سمت او پرت کرد (همان نیرو سبز رنگ). رپمان از پشت به سمت بلک گست حمله ور شد، و دستش را که به سمت جیمین نشانه رفته بود را گرفت و به سمت بالا کشید تا نیرویش به جیمین نخورد. اما دیر بود، جادویش به سمت جیمین پرتاب شده بود. قبل از اینکه جادو به او بخورد جانگکوک به جیمین رسید و همانطور که روی اسب بود دستش را برای بلند کردن جیمین خم کرد. جیمین دست او را گرفت و پشت اسب

نشست. جانگکوک اسب را تازاند تا از جادو فرار کنند. جادو از کنار اسب عبور کرد ولی به آنها نخورد. بعد از نجات جیمین، جانگکوک اسب را نگه داشت و هردو سریع پیاده شدند. جانگکوک رو به جیمین

- همینجا بمون، خطرناکه

جیمین با بدخلقی

- هرگز(عمر)

جانگکوک به جیمین که چاقویی را در دست داشت نگاه کرد.

جانگکوک

- تو نمی تونی به اون با یه چاقو صدمه ای بزنی، بهتره اول سلاحتو عوض کنی!

جانگکوک با این حرف شمشیرش را در آورد و به سمت بلک گست رفت.

ریمان با بلک گست درگیر شده بود، هردو بازوان همدیگر را گرفته بودند، ریمان سعی داشت ضربه ای (مشتی)

به او بزند، که بلک گست با کلافگی او را هم به زمین پرت کرد.

بلک گست بالا سر ریمان ایستاد.

بلک گست

- چطوری می خوای به من صدمه بزنی آقا برین! با دستان خالی!

قبل از اینکه ریمان جوابی دهد جانگکوک به بلک گست حمله ور شد. در لحظه ای که بلک گست حواسش

نبود، جانگکوک شمشیرش را بالا آورد و نوک شمشیرش به صورت بلک گست خورد و او را زخمی کرد. بلک

گست که انتظار همچین حمله ای را نداشت به عقب رفت و با حیرت به جانگکوک نگاه کرد و هم زمان دستی

به صورتش که زخم شده بود زد.

بلک گست

- او یه سرباز از ارتش امپراطور، بزار ببینیم چی تو چنته داری!

بلک گست جادویش را به طرف جانگکوک فرستاد. جانگکوک سریع جاخالی داد و چرخید، همزمان با چرخشش

زانوانش را خم کرد و پایین رفت و شمشیرش را به سمت پاهای بلک گست نشونه گرفت. بلک گست همزمان به

عقب رفت تا شمشیر به پاهایش نخورد. ولی نوک شمشیر کمی لباسش را پاره کرد. بلک گست متعجب شد و

گفت

- خب، حداقل تو بهتر از اونایی!

قبل از اینکه بلک گست کاری کند شوگا و وی سر رسیدند و به سمت بلک گست حمله ور شدند. وی سمت

راست جانگکوک و شوگا سمت چپ جانگکوک ایستاد. بلک گست با دیدن آنها عقب تر رفت

- خب، من این رو اصلا انتظار نداشتم

بلک گست به وی نگاه کرد

- یه خون آشام..

و بعد به شوگا نگاه کرد

- و یه گرگینه، سخت تر شد!

همان لحظه جین و جیمین پشت جانگکوک و شوگا و وی قرار گرفتند. رپمان هم بالا سر جیهوپ پشت آنها

قرار داشت.(شبییه یک مثلث). بلک گست به آنها که خشمگین او را نگاه می کردند، نگاه کرد و گفت

- همه اینها به خاطر مرگ یه پیرمرد، هزینه ی زیادیه، فکر میکنم برای امروز کافی باشه!

او عقب تر رفت.

بلک گست

- خوش گذشت! بعدا دوباره می بینمتون، برای یه مورد مهم تر!

و بعد جلو چشم آنها ناپدید شد.

جیمین

- چه احمقیه!

رپمان از پشت آنها

- جیهوپ حالش خوبه

همه در خانه جیهوپ جمع شده بودند. جیهوپ روی تختش در اتاق دراز کشیده بود. اینسوک و رپمان بالا سر

او بودند.

اینسوک

- حالش خوب میشه؟

رپمان

- اون فقط نیاز داره استراحت کنه، حالش خوبه

آنها از اتاق خارج میشوند رپمان در را آرام می بندد.

و همه در حال جمع می شوند.

رپمان

- جیهوپ حالش خوبه

جین

- خدارو شکر

شوگا

- حالا باید چی کار کنیم؟

جیمین

- برای دفعه بعد باید چی کار کنیم، اون همینطوری بیخیال ما همیشه

وی

- ما نمیتونیم کاری کنیم بدون گردنبند

اینسوک که انگار تازه چیزی یادش آمده است با هیجان می گوید

- بچه ها من یادم رفت اینو بهتون بگم

و با این حرف دستش را در جیبش می برد و مهره را بیرون می آورد

- من گردنبند رو پیدا کردم

همه با دیدن گردنبند حیرت زده اینسوک را نگاه می کنند.

همه در خانه جیهوپ جمع بودند. جیهوپ در اتاقش هنوز بیهوش است.

جین

- این باور نکردنیه که ما گردنبند رو داریم

ریمان

- حالا باید چی کار کنیم؟

جیمین که در حال گوش دادن حرف آنهاست یکدفعه متوجه غیبت وی می شود.

- آآآ... شرمنده که وسط حرفتون می پرم بچه ها، ولی کسی تهیونگ رو ندیده؟

با این حرف جیمین همه به اطراف نگاه می کنند، تازه همه متوجه غیبت وی می شوند. همه پرسشگر به سمت

شوگا بر می گردند. شوگا که نگاه همه را روی خودش می بیند، در حالی که خودش هم نمی داند وی کجاست

دستش را به پشت گردنش می برد و گردنش را می مالد و می گوید

- آآ... خب...

قبل از این که جوابی دهد، وی با سندی(نامه ای شکل) جلو آنها کنار شوگا ظاهر می شود. همه متعجب به وی

نگاه می کنند، که شوگا دستش را جلوی وی می گیرد و می گوید

- اینهاش!

جیمین

- ماشالله که همه قدرت غیب شدن دارن!

وی نامه را که از خانه اش پیدا کرده بود روی میز می گذارد و باز می کند. (وی چون خون آشام است، با سرعت

بالا چند دقیقه ای به خونه اش رفته است و برگشته است.)

وی

- اینو پیدا کردم

همه به سند نگاه می کنند. علاوه بر عکس گردنبند ماه که در آن کشیده شده بود، دو عکس دیگر هم در سند کشیده شده بود، یکی عکس یک گردنبند حلقه ای مانند یکی هم عکس سنگ مستطیل شکلی که طرح گردنبندها، روی آن حکاکی شده بود. (شکل گردنبند ها به گونه ای روی سنگ حکاکی شده بود، که هر دو گردنبند روی هم قرار می گرفتند، در اصل گردنبند حلقه دور گردنبند ماه قرار می گرفت.)

وی

- این رو بین وسایل پدر بزرگم پیدا کردم، همونطور که می بینید دو گردنبند وجود داره، الان که گردنبند ماه پیش ماست، پس گردنبند حلقه دست بلک گسته

جانگکوک

- این سنگه چیه؟

وی

- منم نمی دونم، ولی از چیزی که روش حکاکی شده می شه حدس زد که شاید گردنبند ها رو باید روی سنگ همراه با هم گذاشت که کار کنند، شاید البته مطمئن نیستم

شوگا

- و اون سنگ کجاست؟

قبل از اینکه کسی حرفی بزند صدایی از پشت سرشان جواب داد.

- دست بلک گست

همه به سمت صدا برگشتند و پیشگو را دیدند که پشت سر آنها ایستاده است.

جین به محض دیدن پیشگو متعجب گفت

- آآ..بیخشید دقیقا چطوری اومدید داخل، صدای زنگتونو نشنیدیم!

و بعد رو به جیمین که کنار او بود زمزمه کرد

- انگار کسی برای ورود به اینجا احتیاجی به در نداره!

جیمین به حالت بامزه ای لبانش را به داخل دهانش برد و همزمان سرش را تکان داد و جواب داد

- حتما نداره!

پیشگو کمی جلوتر آمد تا به جمع آنها ملحق شود و گفت

- سنگ دست بلک گسته، پیش خودش نگهش میداره، ما هم نحوه کار سنگ رو بلد نیستیم، ولی میدونیم بلک

گست سنگ رو پیش خودش نگه داشته و ازش محافظت می کنه، صدها سال هست که به خاطر قدرت

گردنبند حلقه و نبود گردنبند ماه راحت داره بر ما حکومت میکنه

ریمان متعجب

- عجیبه که مردم عادی ازش بیخبرن!

پیشگو بلافاصله می گوید

- بله، تعداد افراد کمی از وجود گردنبندها آگاهند

جیمین

- خب الان باید چی کار کنیم؟

جانگکوک

- اگه بخواد سنگ رو پیش خودش نگه داره باید تو قلعهش باشه

جیمین

- نمیخوای بگی که باید بریم اونجا!

رپمان

- یعنی دوباره باید باهش بجنگیم و علاوه بر پیدا کردن سنگ، گردنبندها حلقه رو هم ازش بگیریم!

جین

- چطور همچین چیزی امکان داره؟

شوگا

- من فکر می کنم همه این ها به دلایلی پشت هم داره اتفاق می افته، باید حتما انجامش بدیم، بهتره اول ما

حرکتی کنیم تا اون ما رو غافلگیر کنه

پیشگو

- نگران نباشید، عالی جناب به موقع ارتش سلطنتی رو برای کمک می فرستند

جیمین رو به پیشگو

- خیلی معذرت میخوام، ولی بهتر نبود از همون اول پادشاه می گفتند که باید چی کار کنیم، تا اینکه انقدر

پنهان کاری می کردند

پیشگو

- بله، عذر میخوایم، عالیجناب فقط فکر کردن که اگه از اول جریان رو برای شما بگند، شما حاضر به همکاری

نمی شدید

جین

- معلومه که نمی شدیم، همین الانشم بخوایم میتونیم بریم!

جانگکوک نقشه ای را از لباسش بیرون آورد و گفت

- بهتره برای رفتن به قلعه، گروه گروه شیم جدا بریم، بلکه گسست الان درباره گردنبندها نمی دونه، اگه بفهمه پیدا

کردن اون وقتی که همه با همیم خیلی آسونه

اینسوک که تا آن لحظه سکوت کرده بود تا آنها خودشان تصمیم بگیرند چی کار کنند اضافه کرد
- بهتره بعد بلند شدن هوسوک شی بریم
جیهوپ همان لحظه از اتاقش بیرون اومد
- کسی منو صدا زد؟!
همه با خوشحالی به جیهوپ نگاه می کنند. جیهوپ مکشی می کند و می گوید
- فقط من یه چیزو نمی فهمم، چطور گردنبنند ماه از اینجا پیدا نشد ولی تو اون یکی دنیا بود!

همه به سمت قلعه بلک گست جداگانه به راه افتادند. شب، جین و رپمان و جیمین به مسافر خانه ای رسیدند.

رپمان

- بیاین امشب رو همینجا بمونیم

جین

- قبول

جیمین

- قبول

رپمان با گفتن این حرف دستش را در جیبش کرد و سکه هایی را از جیبش در آورد

جین

- این سکه ها فقط به درد خوابیدن یک نفر اینجا می خوره، پس بقیه چی؟

رپمان متعجب به هر دو آنها نگاه کرد و گفت

- بله دقیقا، من به اندازه خودم پول دارم، چقدر باید باشه مگه؟ شما خودتون مگه چیزی ندارید؟

جین و جیمین هر دو سرشان را به حالت بامزه ای به معنی نه، چپ و راست کردند.

رپمان متحیر تر از قبل

- با من شوخی می کنید، شما هر دوتون پولدارید!

جیمین

- من یادم رفت پولامو بردارم، این وظیفه بادیگاردام بود که کیف پولمو(کیسه پول) حمل کنند

رپمان

- چیییی؟؟!!

جیمین لبخند کیوتی می زند.

جین به جایی خیره می شود و می گوید

- نگران نباش، من الان پولمونو جور می کنم!

با این حرف جین رپمان و جیمین به جایی که او چشم دوخته بود نگاه کردند.

رپمان و جین دور میزی در مسافر خانه نشسته بودند.

رپمان

- این عملی نیست!

جین

- چرا هست!

رپمان

- گیر میفتیم!

جین

- عمر!!

آنها همانطور که داشتند با هم حرف می زدند به روبرویشان نگاه می کردند. جیمین در لباس مستخدم آنجا (مسافر خونه) روبروی میزی ایستاده بود و داشت با افراد نشسته دور میز حرف میزد.

رپمان با چشم به افراد آن میز اشاره کرد و گفت

- چطور میشناسیشون؟

جین

- چطوری می تونی شناسیشون! خیلی معروفن که! زوج قمارباز! با هر کسی بازی کنند اونو می برند

رپمان

- و چطور میخوایم شکستشون بدیم؟

جین

- نمی تونیم

رپمان

- پس؟!!

جین

- ولی می تونیم بفهمیم قراره با کی بازی کنند

رپمان

- خب بعدش؟!!

جین لبخند گشادی می زند و می گوید

- ما آقا برین رو داریم!

و با گفتن این حرف دستش را بالا می آورد و به بازوی ریمان می زند
- بلند شو، بلند شو بریم، ما هم باید کم کم آماده بشیم!

جیمین جلو میز زوج قمارباز ایستاده است درحالی که لباس مستخدم آنجا (مسافرخونه) را به تن دارد.
- آقا و خانم کیم؟

مرد

- بله بفرمایید

- قربان، اربابم آقا لی عذر خواهی کردند برای اینکه نتوانستند بیان و گفتند حتما یه وقت دیگه قراری رو با شما تنظیم می کنند

زن

- بسیار خوب، امیدواریم حالشون زودتر خوب بشه

و با گفتن این حرف هر دو از پشت میز بلند شدند و به خارج مسافرخانه رفتند.

در اتاقی در مسافرخونه، جین و ریمان روبروی آقا لی نشسته اند و خود را زوج قمارباز معرفی کردند، هر دو لباسشان را عوض کردند و جین لباس زنانه پوشیده است و میکاپ ظریفی کرده است.

آقا لی با تعجب

- پس شما زوج قمارباز هستید!!

جین در حالی که کمی صدایش را نازک کرده است

- بله، چطور مگه؟

آقا لی

- من شنیده بودم که شما پیرتر هستید! الان که به نظر خیلی جوان میاین!

جین از این تیز بینی لی متعجب می شود و با استرس می خندد و بعد می گوید

- واقعا اینطوره جوون به نظر میایم، وای ممنونم از لطفتون آقا لی، در اصل به خاطر میکاپیه که روی صورت انجام می دیم مگه نه آقا کیم؟

منظور جین ریمان بود که هاج و واج فقط آنجا نشسته بود. جین سقلمه ای با آرنج به پهلو ریمان زد تا حرفش را تایید کند.

ریمان

- ها..آره..آره..ما از پوستمون زیاد مراقبت می کنیم!

ناگهان در با صدای بلندی باز می شود و جیمین درحالی که لباسش را عوض کرده است در چهارچوب در

نمایان می شود.(لباس خودش را به تن دارد)

جیمین بدون فکر، سریع و بلند می گوید

- تموم شد!

آقا لی

- چی تموم شد؟ شما کی هستید؟

جیمین که با این سوال آقا لی تازه فهمیده بود چه کاری کرده است، مضطرب جواب می دهد

- آآ..من...من..

جین که می بیند جیمین چیزی برای گفتن ندارد سریع می گوید

- اون باید اتاق اشتباهی رو اومده باشه درسته؟

و با این حرف با چشم به جیمین علامت می دهد.

جیمین سریع میگوید

-آآ..بله..بله..باید اتاق رو اشتباه اومده باشم

و با این حرف دستش را به پیشونیش می گیرد و ادامه می دهد

- اتاق چندم بود؟

همان لحظه زن خدمتکاری که دارد از راهرو می گذرد جیمین را جلوی در می بیند.(در هنوز باز است) و می

گوید

- آآ..آقا من خیلی خوشحالم که شما اتاق یازده رو پیدا کردید، من فکر می کردم نتونید

جیمین نگران نگاهی به زن می کند و می گوید

- آآ..بله..من داشتم دنبال اتاق یازدهم می گشتم..بله درسته...

آقا لی

- برای چی داشتید دنبال این اتاق می گشتید؟

جیمین

- چون..چون که..

جیمین ناگهان چیزی به ذهنش می رسد کمی به داخل می آید و رو به ریمان می گوید

- پدر، کاری که گفته بودید رو انجام دادم!

جین و ریمان بعد از شنیدن حرف جیمین متعجب و همراه با تردید به هم نگاه می کنند.

آقا لی

- شما پسر دارید؟!!

جین سریع می گوید

- بله..بله.چرا که نه!

آقا لی

- ایشون پسر شماست؟! همین الان گفتند اتاق رو اشتباه اومدند

جین

- پسرم خیلی شوخه، بهش گفته بودیم نیاد داخل، مثل همیشه گوش نداده!

جین مکشی می کند و با استرس می گوید

- میشه شروع کنیم!

جین، جیمین و رپمان در خارج حیاط مسافرخونه ایستاده بودند.

جین درحالی که داشت کیسه پول را بالا می انداخت گفت

- گفتم می تونیم

رپمان

- دیگه هیچ وقت اینکار رو نمیکنم، به استرسش نمی ارزه!

وی و جانگکوک شب در کوچه ای در حال عبورند.

وی

- حالا کجا قراره بمونیم؟

جانگکوک

- همین نزدیکیاست، میرم بپرسم

جانگکوک با این حرف از وی جدا می شود و به سمت غرفه ای در آن نزدیکی می رود تا سوال بپرسد. وی

همان طور به اطراف نگاه می کند که ناگهان شخصی نقاب دار، در لباس سیاه با شمشیر جلوی او ظاهر می شود

و به او حمله می کند. وی متعجب سریع جاخالی می دهد و می گوید

- با بد کسی طرف شدی

آن شخص دوباره با شمشیرش به وی حمله می کند که وی باز به راحتی جاخالی می دهد و می گوید

- از درگیر شدن با من پشیمون میشی

جانگکوک که کمی آنطرف تر در حال پرسیدن مسیر است، با دیدن شخصی که به وی حمله کرده است به

سرعت به آنجا می آید و بین وی و آن شخص قرار میگیرد و در همان لحظه با نوک شمشیرش نقاب آن شخص

را پاره می کند. وی و جانگکوک با دیدن آن شخص متعجب می شوند و وی می گوید

- تو یه زنی؟!!

آن زن نقاب دار به جانگکوک نگاه می کند که یکدفعه سر رسیده است. او که نمی دانست آن دو با هم هستند اول متعجب می شود و در چشمان جانگکوک نگاه می کند، احساس می کند با دیدن جانگکوک چیزی در دلش می ریزد، برای چند ثانیه جانگکوک را نگاه می کند.

از طرز نگاه کردن زن به جانگکوک، وی متعجب یه تایی ابرویش را بالا می دهد. زن به وی نگاه می کند که متعجب او را می نگرد. متوجه مکثی که کرده است می شود. دستش را با آرنجش جلوی صورتش می گیرد و از آنجا دور می شود.

جانگکوک زمزمه کرد

- یعنی ممکنه از افراد بلک گست باشه؟

وی

- یه جوری نگات میکردا!

جانگکوک با گیجی

- هان؟!

وی

- میگم غلط نکنم از تو خوشش اومده!

وی و جانگکوک از جلوی غذا خوری ای رد می شدند. وی جانگکوک را متوقف کرد.

وی

- من هیچی نمی خورم، ولی حداقل تو باید چیزی بخوری، بریم داخل

و با این حرف به داخل غذا خوری می رود و جانگکوک هم بدون مقاومت پشت سر او می رود.

آن دو پشت میزی نزدیک در ورود می نشینند. (غذا خوری با دیوارهای کوچک پوشانده شده بود که اطرافش باز بود، نمایی رو به بیرون وجود داشت و سقفی بالا سر)

مستخدم غذا را برای آنها همراه با دو بشقاب می آورد. وی با دیدن بشقاب دوم می گوید

- ایا... برای منم آوردید که!

این را به حالت شوخی می گوید. جانگکوک مشغول می شود. وی به خوردن سریعش نگاه می کند. به نظرش خیلی بامزه می آید. چاپستیک^{۲۳} اش را بر میدارد و از بشقاب گوشت تکه ای روی برنج جانگکوک می گذارد.

جانگکوک متعجب سرش را بالا می آورد که وی می گوید

- بخور، بخور، بیشتر بخور!

جانگکوک که دهانش پر است سرش را کمی به سمت پایین به معنی تشکر خم می کند و ادامه می دهد. وی

²³ Chopstick

به صدلی اش تکیه می دهد و بیرون را نگاه می کند. همانطور که دارد بیرون را نگاه می کند متوجه آن زن نقاب دار می شود که کمی آنطرف تر در حال نگاه کردن آنهاست. لبخند بزرگی می زند و می گوید - اینم دست بردار نیستا!!

جانگکوک با حرف وی سرش را می گرداند تا ببیند وی با کیست. به محض دیدن زن بی تفاوت بر می گردد و به خوردنش ادامه می دهد. وی می گوید

- یه چند ساعتیه دنبالمونو ول کن هم نیست

جانگکوک بی تفاوت می گوید

- حتما بهشون گفتن ما رو زیر نظر داشته باشند ببینند نشانه ای از گردنبند داریم یا نه

وی

- این یعنی بلک گست میدونه داریم به سمتش میایم!؟

جانگکوک

- نه، مستقیم نمی ریم، به همه مسیر های متفاوت و فرعی دادم

کمی مکث می کند و می گوید

- بفهمه هم مهم نیست، تا وقتی ندونه گردنبند پیش ماست، ما رو عددی حساب نمی کنه

وی

- ولی وقتی بفهمه داریم به سمت قلعهش می ریم می فهمه یه چیزی بو داره

جانگکوک

- ممکنه فکر کنه فقط به خاطر سنگ یا گردنبند خودش میایم، به هر حال اگه وقتی هم که نزدیک بشیم

بفهمه اون موقع خیلی دیره

وی هومی می کند و دوباره به بیرون نگاهی می اندازد. چشانش که دوباره به زن می خورد شیطان می شود و

تکیه اش را از پشتی صدلی بر میدارد و به سمت جانگکوک نیم خیز می شود و با چشمان خندان می گوید

- میگم، بهتره حرفمو اصلاح کنم، فک کنم دختره داره دنبال تو میاد

و با این حرف با چشمان خندان جانگکوک را نگاه می کند. جانگکوک دوباره متعجب نگاهش می کند و می

گوید

- چرت و پرت نگو

وی

- راست میگم به جون خودم دختره رو نگاه کن همش داره تو رو نگاه میکنه

جانگکوک چند ثانیه ای به وی که همچنان خندان او را نگاه می کند، نگاه میکنه و بعد در حالی که سرش را به

طرفین تکان می دهد. نگاهش را از وی بر میدارد و دوباره مشغول غذا خوردن می شود.

وی و جانگکوک در اتاق مسافر خونه ای هستند. وی که در حال پهن کردن لحاف برای خوابیدن بود گفت - جونگکوک شی شما باید استراحت کنی، بسه کشیک دادن

جانگکوک که در بالکن بود به داخل می آید و در بالکن را می بندد.(آنها در طبقه سوم مسافرخانه هستند) - نیازی نیست تو پهن کنی، خودم انجام میدم

وی

- به هر حال منم یه درازی می کشم

قبل از اینکه جانگکوک چیزی بگوید. صدایی از داخل بالکن می آید. مثل صدای پریدن کسی روی بالکن. جانگکوک که در حال رفتن به سمت وی بود متوقف می شود و سریع به طرف بالکن می رود و انگشت سبابه اش را به نشانه سکوت روی لبهایش می گذارد. وی دست به سینه می ایستد و تکیه اش را به دیواری داخل اتاق می دهد و در سکوت تماشا می کند.

جانگکوک در را کمی آرام باز می کند تا موقعیت را ارزیابی کند. همان زن از طرف دیگر در سعی در چک کردن وضعیت داخل اتاق دارد. جانگکوک سریع در یک حرکت در را باز می کند و از پشت دستش را به گردن زن می گیرد و با آن یکی دستش چاقوی زن را از غلاف دور کمر زن در می آورد و زیر گلویش می گذارد. زن وحشت زده بی حرکت فقط سرش را بالا می گیرد. جانگکوک می گوید

- نمی خوای دست از سرمون برداری؟ چقدر دیگه میخوای تعقیبمون کنی

زن (چوی می چا^۴) به تته پته می افتد و می گوید

- من.. مامور..یت ..دارم...زیر نظرتون داشته با..شم

جانگکوک عصبی می گوید

- از اون پایین هم میتونی، لازم به ایستادن تو بالکن نیست، حتما باید آسیبی بهت بزنینم!

می چا

- ن..نه..آخه..دلیل داشتم.. چیز..چیزه..

جانگکوک که درماندگی او را در پاسخ دادن می بیند چاقو را از رو گلویش بر می دارد و او را رها می کند. می چا کمی به جلو هل داده می شود و بلافاصله بر می گردد سمت جانگکوک. جانگکوک چاقو را بر عکس به سمت او میگیرد و می گوید

- یا از اینجا برو، یا دور وایسا!

می چا چند ثانیه ای جانگکوک را نگاه می کند و چاقو را از او می گیرد ولی ذره ای تکان نمی خورد. جانگکوک متعجب او را می بیند که سرش پایین است و انگار با خودش کلنجار می رود تا حرفی را بزند. جانگکوک می

گوید

- هنوز که ایستادی!

می چا سرش را بالا می گیرد و درحالی که دستپاچه شده است می گوید

- نه..اخه..چیز..چیزه اون خون آشامه

می چا با این حرف دستش را به طرف وی که داخل اتاق به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه آنها را تماشا

می کرد اشاره کرد.(در بالکن باز است و وی در اتاق کامل دیده می شود)

جانگکوک متعجب تر از قبل یک تای ابرویش را بالا می دهد و او هم دست به سینه می شود

- خب؟!!

وی هم منتظر بود ببیند او چه می گوید.

می چا

- خب..خب..اون..خطرناکه.. برای تو یه اتاق با هم خوابیدن خطرناکه!

وی با شنیدن این حرف ناگهان خنده اش می گیرد و همان طور که ایستاده ست سرش را با خنده به جلو خم

می کند. (تک خنده ای می کند)

جانگکوک حالا متحیر به می چا نگاه می کند، باورش نمی شود چی شنیده است با تعجب می گوید

- به تو چه ربطی داره من با کی تو یه اتاق می خوابم؟!!

می چا از سوال جانگکوک هول می شود. نمی داند چه بگوید.

جانگکوک

- مطمئنی جاسوسی؟! (خبرچین)

می چا با حرف جانگکوک از کارش خجالت زده می شود و به سمت انتهای بالکن می رود و از آنجا می رود

پایین و از نزدیکی مسافرخانه دور می شود. جانگکوک بهت زده به رفتنش می نگرند و بعد داخل می آید.

وی خندان همانطور که ایستاده می گوید

- حالا من شدم خطرناک آره؟!!

جانگکوک سرش را به حالت نکوهش کار می چا به طرفین تکان می دهد.

وی دوباره می خندد و می گوید

- نگفتم عاشقت شده تحویل بگیر!

جانگکوک با شنیدن این حرف با حرص وی را نگاه کرد که باعث شد او بیشتر به خنده بیفتد.

وی و جانگکوک روی دو تشک کنار هم دراز کشیده اند.

وی

- یعنی موفق می شیم؟

جانگکوک آهی از روی ندانستن می کشد. وی چیزی به ذهنش می رسد و به سمت جانگکوک می چرخد و سرش را با دستش می گیرد و درحالی که آرنجش را روی تشک گذاشته است به جانگکوک نگاه می کند و می گوید

- خیلی وقت بود زندگیم انقدر هیجان نداشت

جانگکوک همانطور که به سقف نگاه می کند می گوید

- منم

مکشی می کند و می گوید

- یه جور ماجراجوییه ولی خیلی خطرناکیه

وی همانطور که جانگکوک را نگاه می کند می گوید

- آره کار خطرناکیه، ولی حداقلش یه دوست پیدا کردم

جانگکوک با این حرف سرش را چرخاند و به وی نگاه می کند که دستش را از زیر سرش برداشت و سرش را روی بالش گذاشت و به سقف نگاه کرد.

جانگکوک آرام گفت

- منم

زمان حال در اتاق تمرین بی تی اس

تمام اعضای بی تی اس در اتاق تمرین در حال تمرین رقص جدیدشان هستند.

Dynamite

.....

'Cause I-I-I'm in the stars tonight
So watch me bring the fire and set the night alight (hey)
Shining through the city with a little funk and soul
So I'ma light it up like dynamite, whoa

Bring a friend, join the crowd
Whoever wanna come along
Word up, talk the talk
Just move like we Off The Wall
Day or night the sky's alight
So we dance to the break of dawn
Ladies and gentlemen, I got the medicine
So you should keep ya eyes on the ball, huh

.....

همین طور در حال رقص هستند. که ناگهان جیمین شکمش را می گیرد و با درد روی زمین می افتد. بی تی اس که متوجه افتادن جیمین می شوند، با نگرانی دورش جمع می شوند.

جین

- خوبی؟

جیهوپ

- جیمین خوبی؟

جیمین به سختی می گوید

- آره.. خوبم

رپمان

- یه چند وقته همش دلت درد میکنه چیه؟

جانگکوک

- من میرم منیجر رو خبر کنم

و با این حرف به سمت در می دود.

شوگا

- فک کنم باید ببریمش بیمارستان

وی کمی فکر می کند و می گوید

- از اون اتفاق تو سالن ضبط رادیو همش حالش بده یعنی بهش استرس وارد شده؟

جیمین به سختی در حالی که هنوز شکمش را گرفته است می گوید

- نه..نه واسه اون نیست یه دلیل دیگه داره!

با شنیدن این حرف هر پنج نفر متعجب و پرسشگرانه او را نگاه کردند.

اینسوک و جیهوپ و شوگا در راه به آرامگاه ملکه سابق رسیدند.

جیهوپ

- شب رو اینجا می مونیم

اینسوک هم با حرف جیهوپ کاملا موافق بود، گفت

- بدجور خستم آره همینجا استراحت کنیم

جیهوپ با شنیدن تاییدیه اینسوک لبخندی می زند و به شوگا نگاه می کند که ببیند او چه نظری دارد. شوگا

بدون حرف در حال وارد شدن به داخل مقبره است. جیهوپ متعجب پرسید

- کجا می ری؟

شوگا بدون جواب دادن وارد مقبره می شود. اینسوک و جیهوپ روی سکویی در حیاط می نشینند. جیهوپ که انگار چیزی یادش آمده بود گفت

- جین گفته بود وقتی یونگی شی فهمید دستور از طرف پادشاه است قبول کرد باهاشون بیاد، الانم که رفته ادای احترام کنه، انگاری خیلی به شاه و ملکش وفاداره!

قبل از اینکه اینسوک چیزی بگوید. صدای شوگا را که داشت به سمتشان می آمد شنیدند.

- بهشون مدیونم، به بار که تو خطر بودم جونمو نجات دادند

جیهوپ متعجب شوگا را که حالا روبرویش ایستاده بود نگاه کرد و گفت

- مگه تو، تو خطر می افتی!

شوگا او را چپ چپ نگاه کرد و طرف دیگر اینسوک روی سکو نشست.

شوگا کمی تامل کرد و گفت

- فکر میکنید چرا گردنبنده ماه تو اون یکی دنیا بود ولی اینجا نبود، از موقعی که راه افتادیم همش دارم به این مسئله فکر می کنم

اینسوک حرف یونگی را اصلاح کرد

- آینده!

شوگا

- چی؟!

اینسوک

- اون یکی دنیا همون آیندست

مکئی می کند و خودش ادامه می دهد

- من درباره همچین چیزی جایی مطلبی خوانده بودم...اوممم ولی نمی دونم کجا!

شوگا و جیهوپ که دو طرف اینسوک بودند. به همدیگه با تردید نگاه می کنند.

اینسوک با گفتن " من میرم داخل " به سمت ساختمان رفت و آن دو را روی سکو تنها گذاشت.

شوگا هم بعد از چند دقیقه آنجا نشستن بلند شد تا به سمت ساختمان برود که جیهوپ او را متوقف کرد.

- ام..میگم هیونگ گشتت نیست

شوگا بدون این که برگردد، راهش را به سمت ساختمان ادامه داد که جیهوپ دوباره گفت

- آخ آخ خیل خیل گشنمه!

و با این حرف دو دستش را به دلش زد و خم شد که مثلا دارد از گشنگی ضعف می رود. و همراه با این کارش گفت

- میگم یه غذاخوری دیدم همین نزدیکی، اینسوک رو برداریم بریم؟

مکشی کرد و خودش گفت

- ولی پول چقدر داریم؟

شوگا بدون جواب دادن به سوال او، فقط راهش را عوض کرد و به سمت در خروج رفت.

جیهوپ

- هیونگ، کجا می ری؟

شوگا باز جوابی نداد و از در خارج شد. جیهوپ صدایش را بلند تر کرد تا شوگا بشنود و گفت

- هیونگ نری حیوون شکار کنی، بهت بگما ما غذا خام نمی تونیم بخوریم!

جیهوپ و اینسوک در ساختمان نشسته بودند.

جیهوپ

- من نمی دونم این یونگی کجا رفت که هنوز نیومده

اینسوک

- خیلی هم دیر نکرده که، حتما خیلی گشته!

همان لحظه بوی غذایی در ساختمان پیچید، هر دو شگفت زده شدند.

جیهوپ

- آخجون، فکر کنم غذا خریده، من میرم چک کنم

و با این حرف از ساختمان خارج می شود. بوی غذا از سمت چپ ساختمان می آمد. جیهوپ به سمت بو رفت.

اتاقکی کوچک کنار ساختمان دید و آتشی کمی آنطرف تر روشن دید. متعجب نزدیک اتاقک شد. شوگا را دید

که در حال آماده کردن گوشت خوک^{۲۵} برای پختن آن است. با دیدن شوگا متعجب گفت

- هیونگ چی کار میکنی؟

شوگا

- زیاد پول نداریم، خودم غذا رو درست می کنم

جیهوپ با خوشحالی و درحالی که ذوق کرده بود گفت

- اووووووو.....هیونگگگگگگ تو بهترینی!

و با گفتن این حرف انگشتانش را به سمت کف دستش خم کرد و شصتش را به نشانه لیک^{۲۶} (تایید، دوست

داشتن) بالا آورد.

شوگا لبخند محوی زد. جیهوپ اضافه کرد

کره ای ها بر خلاف ما خیلی گوشت خوک می خورند.^{۲۵}

^{۲۶} like

- ولی هیونگ جدی جدی اینجا رو آشپزخونه کردیا!
همان لحظه در ساختمان اینسوک که صدای سرو صداهاى جیهوپ را شنیده بود با خنده به سمت در خروجی ساختمان گام برداشت، حواسش نبود و دستش به یکی از جا عودی های^{۲۷} روی میز خورد و نزدیک بود که بیفتد. اینسوک سریع آن را گرفت تا از افتادن آن جلوگیری کند. موفق هم شد، آن را با احتیاط سر جای خودش گذاشت و نفس راحتی کشید. ولی ناگهان خاطره ای به ذهنش آمد.

خاطره ای که اینسوک به ذهنش آمد.

اینسوک پشت میزش در کلاس نشسته بود و داشت کتاب تاریخی - تخیلی به نام " افسانه های واقعی " را می خواند.(این کتاب فرضی است و هیچگونه ارتباطی با فیلم یا کتابی مشابه این نام ندارد)
اینسوک با خودش زمزمه کرد
- چقدر جالب، اگه داستان این گردنبند ها واقعی باشه خیلی جالبه!
اینسوک صدای زنگ کلاس را می شنود . کتاب را می بندد تا در کیفش بگذارد که همان لحظه هی جو با ذوق از بیرون از کلاس به سمت اینسوک هجوم می آورد و همزمان می گوید
- اینسوک یه خبر دست اول!
قبل از اینکه چیز دیگری بگوید، بی هوا به دست اینسوک ضربه ای می زند و کتاب ناخودگاه از دست اینسوک روی زمین می افتد.
اینسوک معترض
- مواظب باش
هی جو که کتاب را پخش زمین می بیند شرمنده می شود و می گوید
- اوخ ساری^{۲۸}
اینسوک به چهره ی شرمنده هی جو می خندد و همانطور که دست سبابه اش را الکی به شکل تهدید بالا می آورد می گوید
- گفته باشما، پول کتاب زیاده، خراب شه از تو می گیرم!
هی جو به حالت بامزه ای سرش را به معنی باشه تکان می دهد. اینسوک با خنده خم می شود تا کتاب را از روی زمین بلند کند که دست مردانه ای آن را زودتر بر می دارد. اینسوک سرش را بالا می گیرد و هیون کی را می بیند. هیون کی در حالی که سعی دارد سر به سر آنها بگذارد می گوید
- صبر کن بینم حالا این کتاب چی هست

کره ای ها برای یاد بود برای مردگانشان عود روشن می کنند²⁷

²⁸ sorry

و با این حرف کتاب را که در دستش است سریع و تند تند ورق می زند. اینسوک که از کار هیون کی شاکمی می شود با نگرانی می گوید
- اونطوریش نکن، پشش بده
و با این حرف به طرف هیون کی می رود تا کتاب را از او بگیرد.
هیون کی که بلند قدتر است دستش را بالا می گیرد و درحالی که هنوز مثلا کتاب را ورق می زند می گوید
- اصلا مگه اینا واقعیتیم دارند، خودش رو جلد نوشته افسانه
اینسوک همش سعی می کند کتاب را بگیرد و هیون کی در ندادنش سماجت می کند. هی جو که در حال دیدن تلاش های آنهاست فقط از ته دل می خندد.

اینسوک با یادآوری این خاطره چشمانش برق می زند. خوشحال از چیزی که به یاد آورده است می گوید
- من باید برم خونه!
همان لحظه دوباره مهره شروع به درخشیدن می کند که اینسوک متعجب آن را از داخل جیبش در می آورد و می گوید
- منو میخوای ببری خونه؟!
همان لحظه اینسوک دوباره ناپدید می شود.

اینسوک در اتاقش روی زمین می افتد. با حیرت دور و اطراف را نگاه می کند. و می گوید
- جدی جدی خونم
و با این حرف بهت زده به مهره که در دستش است نگاه می کند و می گوید
- یعنی انقدر با من هماهنگی؟!
همان لحظه اینسوک صدای مادرش را از طبقه پایین می شنود.
(خانه آنها دوبلکس است و اتاق خواب ها بالا قرار دارند.)
- اینسوک خونه ای؟
پشت بندش صدای پدرش را می شنود
- چی شده؟
- فکر کنم صدایی از طبقه بالا شنیدم
اینسوک بیشتر از این معطل نکرد و به گشتن در قفسه کتاب هایش پرداخت. کتاب را پیدا کرد، سریع شروع به ورق زدن آن کرد. می ترسید هر لحظه مادر و پدرش سر برسند و او را متوقف کنند. خودش خب می دانست چند روز غیبت کرده است و آنها نگران او هستند.

اینسوک به سرعت و با استرس ورق می زد، به شکلی که ورق ها در اثر خشن ورق زدن کتاب مدام خم می شدند. چند صفحه ای که ورق زد آن مطلب را پیدا کرد. در بخش پایانی از آن نوشته می خواند.

"..... و آن جادوگر در سده نوزدهم بعد از صدها سال حکومت کردن بر مردم مظلوم مرد، در حالی که قدرتش توسط همان گردنبند نابود شد، ده سال بعد از مرگ او جادوگر دیگه ای برای نجات یکی از افراد جامعه مجبور به ساخت گردنبندی با طرح ماه می شود که قوی تر از قدرت گردنبند قبلی است، بعد از ساخت گردنبند نه دیگر از سازنده اش خبری می شود و نه از فردی که گردنبند برایش ساخته شده بود، و هیچکس هیچ وقت نمی فهمد چه اتفاقی برای آن دو و گردنبند درست شده می افتد."

اینسوک با خواندن این جملات با خودش زمزمه کرد

- پس گردنبند ماه ده سال بعد درست میشه.. برای همین اینجا بود...

مکشی می کند و می گوید

- ولی چرا دست جیمین بود؟!

سوالش و سطرهای انتهایی متن اذیتش می کردند، ولی سعی کرد به دلش بد راه ندهد. به مهره در دستش نگاه کرد، هنوز روشن نشده بود، منتظر ماند ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. ناچار از اتاقش به طبقه پایین رفت، می خواست بدون اینکه مادر پدرش متوجه شوند از خانه خارج شود. در حال عبور از نشیمن بود که حواسش به سمت اخبار در حال پخش پرت شد.

اخبار اینسوک را نشان می داد که چهره اش شطرنجی شده است و در بیرون از ساختمان ایستاده است ...

".... دانش آموز بعد از فرار به محوطه بیرونی ساختمان، ناپدید شده است، نظریه ها مبنی بر این است که دانش آموز بعد از اجیر شدن توسط شخصی ناشناس برای دزدیدن گردنبند خود نیز ربوده می شود، بعد از رسانه ای شدن این موضوع پلیس تحقیقات گسترده ای را برای پیدا کردن او آغاز کرده است، همچنین والدین و دوستان او ..."

اینسوک با صدای مادرش که در آشپزخانه بود نگاهش را از تلویزیون برداشت.

خانم کیم با حیرت داد زد

- اینسوککک؟!؟!

اینسوک به سمت مادرش برگشت، پدرش هم با داد مادرش از اتاق مطالعه اش که نزدیک آشپزخانه بود بیرون آمد و با حیرت به اینسوک نگاه کرد.

خانم کیم درحالی که داشت با عصبانیت به سمت اینسوک می آمد

- کجا بودی؟ هان؟

اینسوک چند قدمی به عقب رفت تا مادرش به او نرسد و گفت

- مامان، مامان، صبر کن.. بهت میگم ..

پدرش حرفش را قطع می کند و او هم جلوتر می آید و می گوید

- کجا بودی، چی کار میکنی اینسوک؟

اینسوک درمانده

- من.. من فقط...

با هر قدم آنها اینسوک قدمی به عقب می رفت

آقا کیم

- چرا داری فرار می کنی؟

اینسوک که هل شده بود گفت

- من...من..فعلا نمی تونم توضیح بدم..بعدا..بعدا بهتون میگم

خانم کیم با شنیدن این حرف عصبانی تر شد به سمت اینسوک رفت و چند بار با نگرانی و استرس به بدن

اینسوک کتک زد و در همان حین گفت

- چی.. نمی تونی بگی..معلوم هست داری چی کار میکنی..بعد از چند روز اومدی خونه و ..

پدر اینسوک به سمت آنها رفت تا جلوی خانم کیم را بگیرد.

آقا کیم

- باشه..آروم باش..نزنش..

اینسوک درمانده خود را از زیر دستان مادرش بیرون می کشد و عقب می رود

- ااا..مامان...چرا میزنی...منو نمی شناسی..کار بدی نمی کنم نگران نباش

خانم کیم با شنیدن این حرف می گوید

- چی؟؟؟

و همزمان دوباره قصد زدن او را دارد که آقا کیم مانع می شود و می گوید

- اا..بسه بسه..

همان لحظه مهره دوباره می درخشد، اینسوک نگاهی به مهره می اندازد و نگاهی هم به پدر و مادرش که

پدرش در حال آرام کردن مادرش است از این فرصت استفاده می کند و با گفتن

- من واقعا متاسفم..بعدا توضیح می دم..

به سمت در می دود و از خانه خارج می شود. مادر و پدرش به محض متوجه شدن او پشتش می دوند اما تا در

ورود را باز می کنند، اینسوک غیب شده است. پدر اینسوک با ترس بیرون می آید و کوچه را چک می کند و

اینسوک را صدا می زند و مادر اینسوک با نگرانی روی پله های ورودی می نشیند و گریه اش می گیرد.

پدر اینسوک با دیدن همسرش به سمت او می آید و سعی می کند او را آرام کند و در حالی که سعی دارد او را

بلند کند و به داخل خانه ببرد می گوید

- گریه نکن.. آروم باش.. اینسوک دختر عاقلیه.. کار خطرناکی نمی کنه... دیدی که الان سالم بود... برو داخل من میرم دنبالش بگردم..

آقا کیم با این حرف ها فقط سعی داشت حال همسرش را خوب کند، خودش هم دقیق نمی دانست باید چه کند، به هیچ کدام از حرف هایی که می زد اعتقادی نداشت.
آقا کیم خانم کیم را به داخل برد و به سمت در ورودی رفت و خواست از آن خارج شود که خانم کیم با حیرت و نگرانی گفت

- یوبو (عزیزم به کره ای)

آقا کیم چرخید و به همسرش نگاه کرد که داشت مات و مبهوت به چیزی نگاه می کرد، رد نگاه او را گرفت و متوجه تلویزیون شد، کمی به داخل آمد تا بتواند به تلویزیون نگاه کند.
همان لحظه اخبار

" پارک جیمین از گروه معروف و پر طرفدار بی تی اس، بعد از شوکی که به او توسط همان دانش آموز وارد شد به علت ناراحتی معده در بیمارستان بستری است، پزشکان به طرز حیرت آوری اظهار دارند که او در سلامت کامل جسمانی به سر می برد و تا این لحظه از علت درد جسمانی او اظهار بی اطلاعی کردند"

همه ی افراد، روز بعد بین راه در محل توافق شده دور هم جمع شدند.

رپمان

- پس می گی گردنبنده ده سال بعد از مرگ بلک گست ساخته می شه؟ برای همین اینجا نیست

اینسوک

- اوهوم..

جیمین

- و اونو یه جادوگر درست میکنه

اینسوک

- اوهوم...

با این حرف اینسوک همه یکدفعه به جیهوپ نگاه کردند. جیهوپ وقتی دید همه به او زل زدند گفت

- چرا این جوری نگام میکنید؟!

وقتی که دید کسی چیزی نمی گوید، دستش را جلو خودش نگه داشت و به حالت رد کردن به چپ و راست تکان داد و دوباره گفت

- مطمئنا من نیستم، همه جادوگر ها که توان طلسم های سنگین رو ندارند

با این حرف جیهوپ همه نگاهشان را از او برداشتند، جین زمزمه کرد

- خدارو شکر!

جیمین اضافه کرد

- سرگذشت سازنده گردنبند اصلا جالب نیست!

شوگا گفت

- ولی چرا باید همچین گردنبندی برای نجات جون یک نفر ده سال دیگه ساخته بشه؟

رپمان اضافه کرد

- اصلا یعنی چی؟

وی رو به اینسوک کرد و گفت

- فقط همینو فهمیدی؟

اینسوک

- آره خوب چیز دیگه ای نبود

جانگکوک

- باید به راهمون ادامه بدیم، زودتر راه بیفتیم

جیمین

- من میخوام این دفعه با تهیونگ شی برم

وی با شنیدن این حرف متعجب جیمین را نگاه می کند. همان لحظه جین می گوید

- منم هستم

رپمان

- پس بهتره تیم ها رو عوض کنیم

جین، وی و جیمین به شهری رسیدند که در آن جشنی بر پا بود، چیز های تزئینی و زیادی در خیابان ها شهر

نصب شده بودند. افراد مختلفی در حال نمایش اجرا کردن و رقصیدن، از خیابان ها عبور می کردند. جیمین با

خوشحالی

- انگار اینجا جشنه!

آنها به خیابانی رسیدند که پر از غرفه های رنگارنگ و مختلف بود. جین و جیمین با دیدن خیابان و غرفه هایش

هیجان زده شدند. جیمین که تخصصش تجارت بود شروع کرد به بازدید از تک تک غرفه ها و صحبت با

فروشنده ها، جین و وی کمی عقب تر از او دنبالش می رفتند.

جین جلوی غرفه ای که پر از ساز های متنوع بود ایستاد و شروع کرد به نگاه کردن آنها. وی با دیدن توجه زیاد

جین به ساز ها گفت

- به موسیقی علاقه داری؟

جین لبخندی زد و گفت

- بگی نگی یه چیزایی می زنم

و بعد از گفتن این حرف به امتحان کردن و بررسی سازها مشغول شد. وی با دیدن اشتیاق جین لبخندی زد و به او چشم دوخت. نگاهش را از صورت جین به سمت موهایش سوق داد و متوجه یک کاغذ رنگی (که برای جشن استفاده می شد) شد که روی موهای جین گیر کرده بود. وی با دیدنش دستش را به موهای جین زد و آرام آن را برداشت، جین متعجب و پرسشگر به سمت وی برگشت. وی با دیدن جین برگه را که در دستش بود بالا آورد و لبخند زنان گفت

- این تو موهاش گیر کرده بود

جین تشکری کرد و دوباره مشغول شد. همان لحظه آنها صدای موسیقی ای را از کمی آنطرف تر انتهای خیابان شنیدند و هر دو به آن سمت چشم دوختند. افراد زیادی دور سکویی جمع شده بودند و مسابقه موسیقی ای را برگزار کرده بودند. وی رو به جین

- انگاری مسابقست، بریم یه نگاهی بندازیم؟

جین حرف وی را با تکان سرش تایید کرد و به سمت محل مسابقه رفت. وی قبل از رفتن به محل مسابقه کمی جلوتر رفت و بازوی جیمین را که داشت با یک فروشنده چک و چونه میزد گرفت و گفت

- وقت تمومه آقا بازرگان! باید بریم مسابقه

جیمین همانطور که کشیده می شد، سعی داشت بازویش را از دستان وی در بیارد و گفت

- شما برید چی کار به من دارید؟!

وی

- همیشه، باید حواسم بهت باشه! (مراقبت باشم!)

در محوطه مسابقه افراد مختلفی روی سکو نشسته بودند و یکی یکی سازهای متعددی را می زدند، مردم هم دور سکو جمع شده بودند و در حال شرطبندی بودند و مدام با همدیگه پیچ می کردند.

آخرین شرکت کننده مردی بود که ساز قانون را می زد، آرام از جایش بلند می شود و لبخند زنان روی سکو می ایستد. شخصی کنارش می ایستد که انگار مجری مسابقه است و داد می زند

- بسیار خب، اینم از شرکت کننده آخرمون، اگه کس دیگه ای نیست، مثل همیشه ایشون ...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، جیمین بلند داد می زند

- ما یه شرکت کننده دیگه هم داریم

همه به سمت صدا برمی گردند. و آن سه را می بینند که کنار هم ایستاده اند.

مجری

- مثل اینکه مال اینجا نیستید

مکشی می کند و می گوید

- بسیار خوب، شرکت کننده جدید ما تشریف بیارند روی سکو!

جیمین جین را به بالا سکو هدایت می کند، جین آرام حرکت می کند و به طرف سازها می رود و پشت ساز قانون می نشیند. نگاهی به جمعیت منتظر در آنجا می کند.

جیمین آرام آرام به پشت حرکت می کند تا از سکو پایین آید. حواسش نیست و در یک لحظه در حال پایین آمدن از سکو پایش لیز می خورد و نزدیک است روی زمین بیافتد که وی او را از پشت می گیرد و هر دو پایین سکو می ایستند.

وی

- گفته بودم باید بیشتر مراقب باشی!

جیمین با دیدن وی سرخوش می خندد و می گوید

- باز که نجاتم دادی!

همان لحظه جین شروع به زدن ساز می کند. موسیقی زیبا و دل نشینی از ساز خارج می شود که همه را متحیر می کند. هیچ کس انتظار همچین چیزی را از جین نداشت. همه در سکوت فقط به موسیقی گوش می دهند. بعد از اتمام موسیقی جین آرام از جایش بلند می شود و لبخند می زند. همه مردم هنوز مات و مبهوت به جین خیره شده اند. بعد از چند لحظه سکوت، شخصی که از دوستان شرکت کننده قبلی است با اعتراض بلند می گوید

- خانم ها اجازه شرکت در مسابقه رو ندارند

با حرف آن شخص دوست بغل دستی او هم می گوید

- بهتره بیای پایین دختر خانم!

قبل از اینکه جین چیزی بگوید. ناگهان سنگ ریزه ای به سمت آن دو پرت می شود و به سر دومین شخصی که اعتراض کرده است می خورد. آن شخص با درد دست چپش را به سرش می گیرد و هر دو متعجب به سمت پرتاب کننده سنگ ریزه بر میگردند. جیمین وقتی نگاه آن دو را روی خودش می بیند، دستش را به گوشه لبش می گیرد و به علامت "زیب کردن دهان" (بستن دهان) دستش را به گوشه دیگر لبش می کشاند. بعد به سمت سکو می چرخد و برای جین دست می زند. با تشویق جیمین همه مردم که انگار منتظر این لحظه بودند با خوشحالی کف و سوت می کشند و جین را تشویق می کنند. آن دو شخص معترض می خواهند بار دیگر جو را خراب کنند، که ناگهان آبی روی سر آنها می ریزد و آنها را خیس می کند که باعث تعجب آن دو می شود. فردی که اول اعتراض کرده است می گوید

- این چیه آب کجا بود؟

شخص دوم به سمت رودخانه ای که زیر پل کمی آنطرف تر است اشاره می کند و با شک می گوید

- اون؟!

شخص اولی با مشت به سر دوستش می زند و می گوید

- اون که صد متر اون ورتره احمق!

همه با دیدن آن دو که این گونه خیس شده اند و دارند با هم جر و بحث می کنند می خندند.

جیمین و وی با لبخند به سمت جین که روی سکوست بر می گردند. جین دستش را کنار شکمش می گیرد و با لبخند رو به همه تعظیم می کند.

جانگکوک در کتابخانه ای در شهری بین راه ایستاده است و دارد دنبال قلم و برگه می گردد. شوگا بیرون از کتابخانه بعد از پرسیدن مسیر از اهالی آنجا به سمت کتابخانه می آید تا ببیند جانگکوک در چه حالی است. همین که به در ورودی می رسد شخصی در حال دویدن به خارج از کتابخانه به شانه او تنه می زند. شوگا بر می گردد و با می چا^{۲۹} چشم تو چشم می شود. (می چا همان شخصی است که جانگکوک و وی را تعقیب می کرد ولی نقاب به چهره ندارد.) می چا به محض دیدن شوگا نگاهش رنگ ترس می گیرد. شبیه شخصی می ماند که مچش را گرفته باشند. شوگا به او نگاه می کند که لباس مشکی و رزمی ای به تن دارد و برگه هایی را در دست راستش محکم گرفته است. می چا می خواهد سریع از جلو شوگا رد شود که شوگا بازوی چپ او را می گیرد و از فرار او جلو گیری می کند. می چا متعجب و نگران به شوگا نگاه می کند و سعی می کند دستش را از دست شوگا خارج کند اما موفق نمی شود. بار دیگر به شوگا نگاه می کند که آرام و محکم او را گرفته است، در حالی که اخم ظریفی بر چهره دارد. شوگا بلند صدا می کند

- جونگکوک شی؟!

جانگکوک که هنوز در داخل کتابخانه است جواب می دهد.

- بله؟

شوگا درحالی که هنوز مستقیم می چا را نگاه می کند، بدون این که چشم از می چا بردارد می گوید

- خوبی؟!

جانگکوک متعجب جواب می دهد

- بله هیونگ چطور؟!

با جواب جانگکوک شوگا نیم نگاهی دوباره به برگه ها می اندازد و نیم نگاهی هم به می چا و با شک دستش را از بازو می چا بر می دارد. می چا چند ثانیه ای به شوگا که همچنان او را نگاه می کند چشم می دوزد و بعد سریع از آنجا دور می شود.

دوستان از اونجایی که ژانر عاشقانه داستان بسیار کم و محو است به صورتی که همیشه این داستان را عاشقانه نامید، از نوشتن ژانر عاشقانه در²⁹ معرفی فیک بین ژانر های داستان خودداری کردم.

شوگا به داخل کتابخانه می آید، و جانگکوک را می بیند که قلم به دست کمی خم شده است و می خواهد برگه های سفیدی را از قفسه ای بردارد، شوگا به محض دیدن او بلند می گوید

- بهشون دست زن!

جانگکوک با تعجب در حالی که دستش در هوا مانده است سرش را به طرف شوگا بر می گرداند. و متعجب می گوید

- چرا؟!

شوگا

- باید آزمایش بشند!

جانگکوک و شوگا بالا سر مردی ایستاده اند و منتظر این هستند که بفهمند برگه ها سمی هستند یا نه!

شوگا

- واقعا زنه رو تو کتابخونه ندیدی؟!

جانگکوک

- نه، ولی فکر می کنم بدونم کیه!

جانگکوک با این حرف یاد آن می چا می افتد که در مسافرخانه در بالکن دیده بود. شوگا دوباره پرسید

- حالا برگه می خوای چی کار؟

- باید نامه بنویسم به پادشاه، افرادی رو حرکت بده

شوگا

- این طوری بلک گست می فهمه که پادشاه بر علیهش توطئه کرده

جانگکوک

- مهم نیست، به هر حال دیگه داریم می رسیم، وقت می خریم تا نیروهای گارد سلطنتی هم برسند

شوگا

- می رسند؟ ما الان چند روزیه که تو راهیم

جانگکوک

- از مسیر مستقیم میان، مثل ما از مسیر های غیر مستقیم و فرعی حرکت نمی کنند، نصفه روزه می رسند

قبل از اینکه شوگا چیزی بگوید، آن مرد که در حال آزمایش برگه ها بود رو به شوگا کرد و گفت

- قربان سالمند!

شوگا و جانگکوک هر دو متعجب همدیگر را نگاه کردند.

شوگا

- شاید اشتباه کردم، از افراد بلک گست نبوده

جانگکوک متعجب می گوید

- شاید هم برگه های سمی رو با سالم عوض کرده!

شوگا

- منظورت چیه؟

جانگکوک

- گفتمی برای چی فکر کردی برگه ها سمی اند؟

شوگا

- رفتاراش عجیب بود، تا منو دید رنگش پرید میخواست سریع فرار کنه، برگه ها رو هم انقدر محکم گرفته بود

که انگار کسی میخواد به زور ازش بگیره، لباسشم شبیه لباس این نینجاها بود، گفتم شاید از افراد بلک گست

باشه

جانگکوک زمزمه کرد طوری که فقط خودش بشنود

- شاید هم تهیونگ درست می گفت!

اینسوک و رپمان و جیهوپ در راه رفتن به قلعه بلک گست هستند.

جیهوپ با خنده

- پس میگی اونجا نامجون شی لیدر ما تو گروه موسیقیه

اینسوک با لبخند حرفش را تایید می کند.

جیهوپ با سرخوشی رو به رپمان که طرف راست او بین او و اینسوک قرار دارد نگاهی می اندازد و می گوید

- هیونگ تو اصلا موسیقی بلدی؟

رپمان هم با خنده سری تکان می دهد و می گوید

- تصورش برای خودم هم سخته خواننده باشم ولی با این که لیدرم موافقم، کی از من بهتر!

اینسوک با اعتراض

- اتفاقا هم رپر³⁰ خیلی خوبی هستی هم لیدر، تازه انگلیسی هم بلدی، مثل الانتم باهوشی!

رپمان با شنیدن حرف اینسوک می گوید

- با این که نمی دونم رپر و انگلیسی چیه ولی با دوتای دیگش موافقم

با این حرف رپمان، خودش و جیهوپ می زنند زیر خنده.

اینسوک معترض می گوید

³⁰ rapper

۱-..میخواین مسخره کنید دیگه هیچی تعریف نمیکنما!

رپمان

- مسخره چیه بابا ما ..

قبل از تمام شدن حرف رپمان می چا با عجله و با سرعت درحالی که درحال دویدن به سمت قلعه است از پشت به شانه راست اینسوک برخورد می کند، که باعث می شود اینسوک و خودش به روی زمین بیافتند. می چا که تمام برگه هایش روی زمین افتاده است سریع بلند می شود تا برگه ها را جمع کند. رپمان اینسوک را که روی زمین افتاده است بلند می کند، جیهوپ خم می شود تا به می چا در جمع کردن برگه هایش کمک کنند که می چا داد می زند

- نمی خواد کمک کنی!

جیهوپ و رپمان و اینسوک متعجب به او نگاه می کنند. می چا وقتی نگاه متعجب آنها را می بیند آرام می گوید

- نمی خواد زحمت بکشید، خودم جمع می کنم

جیهوپ با تک خنده ای در حالی که دستش را به سمت برگه ها می برد می گوید

- ولی خوب بازم بزارید کمک..

این دفعه می چا بلندتر داد می زند و می گوید

- گفتم نمی خواد کمک کنید!

هر سه اینبار متعجب تر از قبل به او نگاه می کنند. رپمان بازوان جیهوپ را که خم شده است می گیرد و او را

بلند می کند و آرام زمزمه می کند

- نمی خواد، ولش کن، نمی خواد..

می چا می گوید

- عذر می خوام میتونید برید

آن سه همان طور با تعجب سرشان را کمی خم می کنند و آهسته آهسته در حالی که مدام به پشت سرشان بر

می گردند و زن را نگاه می کنند، می روند.

بعد از دور شدن آنها از می چا جیهوپ می گوید

- چشم بود؟

رپمان

- احساس می کنم انگاری ما رو میشناخت

همان لحظه دوباره مهره در جیب اینسوک شروع به درخشیدن می کند. اینسوک آن را در آورد و ناراحت به

رپمان و جیهوپ نگاه می کند و زمزمه می کند

- بچه ها اصلا حس خوبی ندارم!
و با گفتن این حرف دوباره ناپدید می شود.

بعد از رفتن آن ها، می چا که در حال جمع کردن برگه ها بود، با حرص دندان هایش را روی هم فشار می دهد
و به خودش می غرد

- من دارم چی کار می کنم، اول جونگکوک رو نجات می دم حالا هم دوستاش!
او با این حرف با عصبانیت بقیه کاغذ ها رو از روی زمین جمع می کند. وقتی آخرین برگه را از روی زمین بر
می دارد و قصد دارد که از روی زمین بلند شود، ناگهان ناباورانه چشمش به گردنبنده ماه افتاده بر روی زمین
می افتد، با حیرت آن را نگاه می کند و با بهت زمزمه می کند
- این همون گردنبنده نیست که ارباب دنبالشه!
سریع آن را از روی زمین بر میدارد و می دود.

زمان حال، در یکی از اتاق های هتلی در شهر نیویورک
اینسوک با شتاب و محکم به روی زمین می افتد. اینبار انتقالش بیشتر از قبل برایش درد آور بود، با کلی آه و
نال بلند می شود و می ایستد. دور و اطراف را نگاه می کند داخل اتاقی جلوی در ایستاده است، اما نمی فهمد
کجاست گام بر میدارد و از در فاصله می گیرد و به داخل اتاق می رود. چند قدمی جلوتر نرفته است که ناگهان
صدایی می شنود

شوگا (از بی تی اس) درحالی که به سمت در می آید با اضطراب می گوید
- دو..دوباره حال جیمین بد شده

شوگا با تمام کردن حرفش سرش را بالا می گیرد و به اینسوک متعجب که روبرویش چند قدم جلوتر ایستاده
است چشم می دوزد. نگاهش رنگ تعجب و ترس می گیرد و بلند درحالی که حیرت زده شده است می گوید
- تو..تو اینجا چی کار می کنی؟

با صدای بلند شوگا، بقیه اعضای بی تی اس که بالا سر جیمین دور تخت هستند، به سمت صدا می چرخند و با
دیدن اینسوک وحشت می کنند.

می چا دستش را به دهانش زد و خون های اطراف لبش را با حرص با پشت دستش پاک کرد. امروز برای بار
سوم بود که از مسمومیت بالا می آورد. با عصبانیت به کاغذ های پخش شده به روی زمین نگاه کرد. چشمانش
پر از خون بود و از عصبانیت قفسه سینه اش، بالا و پایین می رفت. با خودش زمزمه کرد
- اگه برگه هارو عوض نمی کردم الان جونگکوک به جای من حالش بد می شد

صدایی از پشت سرش شنید که جواب داد
- دقیقا!

می چا وحشت زده از شنیدن صدایی آشنا بلند شد ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. بلک گست در چند قدمی
او ایستاده بود درحالی که با عصبانیت او را نگاه می کرد.
بلک گست با عصبانیت غرید

- چی کار کردی؟

می چا با ترس چند قدمی به عقب می رود و می گوید
- ارباب..من...من..

از ترس نمی تواند جمله اش را تمام کند. بلک گست به سمت می چا گام بر می دارد که باعث می شود می چا
هم باز به عقب برود و در همان حال در حالی که لکنت گرفته است می گوید
- ار..ارباب..اونا دارند به قصر نزدیک می شنند
بلک گست پوزخندی می زند و می گوید

- فکر کردی نمی دونم

حالا می چا به دیوار اتاق چسبیده است، راه فراری ندارد. بلک گست نزدیک تر می شود. و داد می زند
- دقیقا برای همین میخواستم اون فرمانده احمق رو بکشم!

می چا با ترس می گوید

-قر..قربان..اون شخص که کاره ای نیست، تا وقتی گردنبند رو نداشته...
بلک گست دوباره داد زد

- اون احمق برای خودش نیرو جمع کرده، با مردن اون هم می تونستم به پادشاه ضربه بزنم هم دوستان
احمقترش، می تونستم شکافی بینشون ایجاد کنم

بلک گست حالا روبروی می چا ایستاده بود، می چا که ترسش صد برابر شده بود با اضطراب گفت
- ولی تا وقتی که گردنبند رو نداشته باشند که..

بلک گست از حاضر جوابی های او عصبی تر شده بود دستش رو به سمت گلوی می چا دراز کرد و گلویش را
گرفت و غرید

- واقعا فکر می کنی ندارند! پس چرا دارند با یه دختر ناشناس به قلمع نزدیک می شنند
می چا

- قر..قربان، پس چرا بهشون حمله نمی کنید؟

بلکت گست بدون جواب دادن به سوال می چا گلویش را کمی فشرد.
می چا با ترس

- می..می ترسید..ن..نتونید..جلوشو..ن..
بلک گست نگذاشت حرف او تمام شود، می چا را که به دیوار چسبیده بود بالا کشید. می چا که دستش را روی دست بلک گست گذاشته بود با نگرانی زمزمه کرد
- قر..قربان..صبر..کنید..م..من ..گردن..
بلک گست با حرص گفت
- اگه می دونستم یه همچین نیروی آشغالی رو دارم تربیت می کنم، همون اول میکشتمت که نقشه هامو خراب نکنی
و بعد از این حرفش می خندد و ادامه می دهد
- چی؟! برای من عاشق شدی!
و با این حرف این بار قهقهه ای می زند. می چا که همش در حال تقلا کردن برای رهایی از دستان بلک گست است به سختی می گوید
- شم..شما منو..مث..مثل دختر خودتون بزرگ کر..دید
بلک گست می غرد
- تو فقط مایه ننگ منی
می چا دیگر نمی تواند بیشتر از این تحمل کند، احساس می کند دیگر اصلا توان نفس کشیدن ندارد.
چشمانش کم کم به روی هم می افتند و در لحظه آخر به قفسه ای که گردنبند را در آن مخفی کرده است نگاه می کند.

اینسوک محکم به در کمد اتاق کوبیده می شود. وی خشمگین و عصبی مشتی به در کمد کنار اینسوک می زند و داد می زند
- چرا اینکار رو کردی؟
اینسوک با ترس فقط به وی نگاه می کند، نمی دانست چرا انقدر تهیونگ با عصبانیت با او بر خورد می کند.
وی عصبی گفت
- گردنبند..گردنبند کجاست..گردنبند رو پس بده..
جانگکوک و شوگا با زور بازوان وی را گرفتند و او را از اینسوک دور کردند.
ریمان و جین و جیهوپ چند قدم آنطرف تر وسط اتاق ایستاده بودند. جین و ریمان به سمت اینسوک رفتند.
ریمان با این که خودش عصبی بود ولی سعی کرد جو را کنترل کند و گفت
- من متاسفم، تهیونگ الان خیلی عصبیه از دستش ناراحت نشو
جین که او هم مثل بقیه عصبی بود، لب پایینش را به دندان گرفت تا ری اکشن اضافی نشان ندهد و با صدایی

که سعی در کنترل آن داشت گفت

- کاریت نداریم، ازت شکایت هم نمی کنیم، فقط گردنبند رو بهمون پس بده

اینسوک که از رفتار خودش شرمنده شده بود با لکت گفت

- من می دو نم.. کا.. کارم درست..نبوده..می دونم نباید..این کار رو می کردم..ازتون عذر میخوام..بهتون حق می

دم..ولی..ولی من مجب..بور بودم..به گردنبند نیاز..دارم..

اینبار جانگکوک که خودش وی را متوقف کرده بود. به سمت اینسوک سریع گام بر میدارد که جین و رپمان

جلوی او را می گیرند.

جانگکوک

- با دیدن حال جیمین هم هنوز سماجت می کنی؟

جیهوپ تلاش می کند جو را آرام تر کند و می گوید

- آرام باشید، نمی بینید جیمین حالش بده، همه عصبی هستیم ولی با عصبانیت که چیزی حل نمی شود، اول

آروم باشید همه...

به مبل در سالن اشاره میکند و ادامه می دهد

- اول همه بشینیم، اینطوری همیشه حرف زد

اینسوک

- چی؟! جیمین طلسم شده؟!؟

اینسوک با این حرف مبهوت و متحیر به جمع نگاه کرد.

رپمان

- مثل اینکه اون گردنبند برای مقابله با طلسمه، همیشه باید گردنش باشه

اینسوک با حیرت به جیمین که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد و با ترس گفت

- شما می دونستید؟!؟

شوگا که نزدیک اینسوک نشسته بود آرام زمزمه کرد

- خودمون هم تازه فهمیدیم!

اینسوک با حیرت

- آخه چرا، چطوری؟

جین

- درست نفهمیدیم منظورش چی بود ولی می گفت انگاری قبلنا اجدادش توسط جادوگری طلسم می شنند،

بعدهش هم یکی از جادوگر ها که یادم نیست گفت کیه این گردنبند رو برای مقابله با طلسم بهش میده

اینسوک ناباور از حرفی که شنیده بود آرام گفت

- چی؟! -

همان لحظه صدای جیمین گفتگو آنها را متوقف کرد

- دوستش، جادوگره دوستش بوده، همه درساتو اینجوری خوندی

همه متحیر به جیمین که سعی داشت از روی تخت بلند شود و بنشیند نگاه کردند. همه از رو میل بلند شدند.

وی و جانگکوک و جین سریع به طرف جیمین رفتند.

وی

-خوبی؟

جین

- حالت خوبه؟

جانگکوک

- آخه با این حالت چرا سماجت کردی از بیمارستان ترخیص بشی با ما بیای

جیمین به زور لبخندی زد و گفت

- مشکلم جسمی نیست بیمارستان بمونم چی کار!

و با این حرف به اینسوک که شرمنده او را نگاه می کرد چشم دوخت.

جیمین درحالی که روی تخت نشسته است در حال تعریف کردن اتفاقی است که برای جدش افتاده است.

- اگه اشتباه نکنم پدر بزرگم می گفت در سده نوزدهم بود که جنگ بزرگی میان بزرگ ترین جادوگر آن زمان و امپراطور وقت صورت گرفت. جدم هم همراه با دوستانش با اینکه نظامی نبودند در جنگ شرکت می کنند.

مردم زیادی از شهروندان و سربازان امپراطور کشته می شوند، تمام افراد امپراطور و خود امپراطور هم می میرند، حتی اون جادوگر قدرتمند هم می میرد، از افرادی که در جنگ شرکت کرده اند فقط جد من و یکی از دوستاش زنده می موند که اتفاقا جادوگر هم هست. متاسفانه جدم قبل مرگ جادوگر به وسیله نیرو اون طلسم می شود. طلسمی که آدم رو ذره ذره می کشد، ده سال تمام، آن دو با طلسم می جنگند تا راهی برای خلاصی از دست اون طلسم پیدا کنند، بعد از ده سال دوستش موفق به ساختن گردنبند ماه می شود که قدرتمند تر از نیروی طلسم است، می گفتند حتی ساختن گردنبند ماه سال ها قبل از جنگ پیشگویی شده بوده. دوستش هر چی توان و انرژی داشته می گذاره تا گردنبند پیشگویی شده رو درست کنه. بعد از ساختنش اون رو به جدم میده تا جان او را نجات بده و خودش سه روز بعد از ساخت گردنبند می میره. جدم هم موقعی می فهمه که دیگه کار از کار گذشته و دوستش مرده. جدم هم چند سال بعد در تولد سی سالگی اش در اثر اتفاقی که برایش می افتد می میرد.

جیمین به اینجا که می رسد می خندد و اضافه می کند

- ولی خب این طلسم نسل به نسل روی خاندان ما می ماند و در هر نسلی تا سن سی سالگی روی یکی از افراد خانواده تاثیر خودشو می گذاره.

جیمین بعد از سخنرانی طولانی و غیر قابل باورش به اینسوک چشم می دوزد. اینسوک با شنیدن تک تک جملات جیمین احساس یخ زدگی می کند. بعد از تمام شدن حرف او، مات و مبهوت و ترسیده فقط به جیمین نگاه می کند. همه متوجه قیافه وحشت زده اینسوک می شوند. رپمان به سمت اینسوک می رود و دستش را جلویش تکان می دهد.

رپمان

- خوبی؟!

اینسوک تازه با حرکت دست رپمان به خودش می آید و گنگ می گوید

- هان؟!

رپمان

- گفتم خوبی؟

اینسوک با نگرانی و ترس رپمان را نگاه می کند و می گوید

- بدبخت شدم!

رپمان که حال او را می بیند می گوید

- چرا؟! چی شده؟!

قبل از اینکه اینسوک چیزی بگوید جانگکوک به سمت اینسوک می آید و دستش را دراز می کند

- حالا که فهمیدی جریان چیه، خواهشا اون گردنبنده رو بده

اینسوک دوباره گنگ می گوید

- هان؟!

جانگکوک با تاکید

- گردنبنده

اینسوک دستش را آرام آرام به سمت جیبش می برد تا گردنبنده را در آورد. اما به محض اینکه دستش را در

جیبش می گذارد متوجه نبود آن می شود. اینسوک ناخودآگاه از ترس چندین بار دستش را در جیبش بالا

پایین می کند و وقتی از نبود گردنبنده مطمئن می شود با اضطراب از جایش می پرد و داد می زند

- نیست؟!

رپمان

- چی نیست؟

اینسوک

- گردنبد!

همه متعجب به او نگاه می کنند، قبل از اینکه کسی بخواهد چیزی بگوید دوباره مهره در آن یکی جیب

اینسوک شروع به درخشیدن می کند. اینسوک آن را از جیبش در می آورد و می گوید

- وای الان نه؟!

و با این حرف با اضطراب دور و اطراف اتاق را نگاه می کند، برای اینکه ببیند گردنبد روی زمین نیفتاده باشد.

در یک لحظه سرش را از زمین به سمت بی تی اس سوق می دهد و با چشمان متحیر آنها روبرو می شود.

اینسوک که که متوجه می شود آنها به خاطر مهره حیرت زده شده اند سریع می گوید

- من..من گردنبد رو بر پیدا می کنم..بر می گردونم..قول می دم..

و با این حرف دوباره به سمت مهره کشیده می شود. قبل از اینکه از آنجا ناپدید شود صدای بلند جیمین را می

شنود

- نه برش نگردون، درستش کن!

اینسوک محکم در حیاطی به زمین می خورد. بر عکس همیشه اینبار صدا های خیلی زیادی را اطرافش می

شنود. سریع چشمانش را باز می کند و می نشیند. احساس می کند وسط معرکه ای افتاده است. با حیرت به

دور و اطرافش نگاه می کند. نمی فهمد کجاست فقط می بیند که جانگکوک و شوگا و وی در حال مبارزه کردن

با افرادی رزمی کار هستند. اینسوک سریع بلند می شود و داد می زند

- اینجا چه خبره؟!

با صدای او همه متوجه او می شوند. جانگکوک که در حال مبارزه است می گوید

- چقدر دیر اومدی

اینسوک

- چی شده؟

جانگکوک

- نزدیک قلعه که شدیم اول اونا به ما حمله کردند!

قبل از این که اینسوک چیزی بگوید. صدای وی را کمی آنطرف تر می شنود

- سرتو بدزد

اینسوک به پشت سرش نگاه می کند که یکی از افراد بلک گست با شمشیر به او حمله می کند. اینسوک با

ترس روی زمین می افتد. قبل از اینکه آن شخص ضربه ای به اینسوک بزند. وی سر می رسد و با پایش ضربه

محکمی به شکم آن فرد می زند و او را به زمین می اندازد.

وی سریع اینسوک را از زمین بلند می کند و می گوید

- زودتر برو گردنبنند رو بزار رو سنگ
اینسوک که تازه یاد گردنبنند می افتد با وحشت می گوید
-وای.. گردنبنند نیست.. گمش کردم
علاوه بر وی جانگکوک و شوگا هم صدای او را می شنوند و با هم می گویند
-چی؟!
همان لحظه سه نفر همزمان به وی و اینسوک حمله می کنند. وی اینسوک را پشتش می گذارد و خودش
جلویش قرار می گیرد و با گفتن " یه لحظه اجازه بده " شروع به جنگیدن با آنها می کند.
شخص اول را که به او حمله کرده است بازویش را می گیرد و با یک دست توی هوا پرتش می کند و شروع به
جنگیدن با دو نفر دیگر می شود.
شوگا درحالی که خودش روی نرده روی تراس ایستاده است و دارد با افراد بلک گست می جنگد بلند می گوید
- فکر کن آخرین بار کجا دستت بود!
اینسوک زمزمه می کند
- آخرین بار
یکدفعه همان لحظه یاد می چا می افتد که در راه رفتن به قلعه به او برخورد می کند. اینسوک با حیرت می
گوید
- شاید دست اون زنه باشه!
و با این حرف دور و اطرافش را نگاه می کند و می پرسد
- بلک گست کجاست؟
وی همان طور که در حال جنگیدن است
- نمی دونم ..شاید توی قلعه
اینسوک سریع به طرف قلعه می دود. از آنجایی که آن زن لباسی مثل لباس همین افراد بلک گست پوشیده
بود، اینسوک متوجه می شود می چا جزو افراد بلک گست بوده است و می ترسید که گردنبنند را به بلک گست
داده باشد. اینسوک احساس می کند که قبل از اینکه دیر شود باید گردنبنند را به دست آورد. بدون توجه به
اطرافش سریع نزدیک در ورودی می شود که ناگهان یکی از افراد بلک گست که اینسوک متوجه نمی شود از
کجا یکدفعه از بالا سرش ظاهر می شود، همانطور که در حال افتادن به روی اینسوک است شمشیرش را بالا
آورده تا اینسوک را بزند. اینسوک همان لحظه جیغی می زند و سرش را خم می کند و چشمانش را می بندد.
قبل از افتادن آن شخص به روی اینسوک، کسی روی هوا آن شخص را می گیرد و هردو با هم آن طرف تر روی
زمین می افتند.
اینسوک به ناچی اش نگاه می کند. شوگا در حالی که مشتی به آن شخص می زند می گوید

- در ورود پاکه!

اینسوک لبخند کوچکی می زند و وارد قلعه می شود، صدای شوگا را از پشت سرش می شنود.

- بیشتر مراقب باش!

اینسوک دوان دوان از پله ها به طبقه دوم می رسد. آن جا هم دست کمی از حیاط ندارد. تمام وسایل به هم ریخته است و جیهوپ در حال جنگیدن با افراد بلک گست است. جیهوپ به محض دیدن اینسوک و اینسوک به محض دیدن جیهوپ با هم همزمان می گویند

جیهوپ

- گردنبند

اینسوک

- بلک گست

جیهوپ که در همان حال با جادویش وسایل رو به طرف افراد بلک گست می اندازد، می خندد و می گوید
- تک نفری از پشش بر میای؟! یه لحظه صبر کن اینجا کارم تموم شه منم میام!
اینسوک که می دانست جیهوپ فکر می کند که او گردنبند را دارد، با گفتن " نه نمیخواه" از راه پله ها به سمت طبقه بالا می دود.

اینسوک به محض رسیدن به طبقه سوم احساس می کند چیزی از بالا سرش به سمت چپ رد می شود. جیغی می زند و کمی خم می شود و به سمت چپش نگاه می کند که ریمان روی زمین افتاده است و با شخصی گلاویز شده است. ریمان در همان حال می گوید
- شرمنده اینسوک

قبل از اینکه اینسوک کاری کند، جین با نیرویش آن مرد را از رو ریمان بلند می کند و در همان حال می گوید
- می بینی که سرمون شلوغه گردنبند با تو!

همان لحظه صدایی از سمت راست اینسوک شنیده می شود. جیمین در حالی که شی تزئینی ای را به سمت فردی پرتاب می کند می گوید

- ما اینجا هستیم تو برو سراغ سنگ

اینسوک قبل از جواب دادن به آنها ریمان را می بیند که به سمت اتاقی می دود و چند نفر هم او را دنبال می کنند. هاج و واج می گوید

- اینجا چرا انقدر شیر تو شیره!

جیمین همانطور در حال جنگیدن

- می بینی که جامون تنگه!

جانگکوک با شکستن در انبار به داخل آن پرت می شود. سریع بلند می شود می ایستد و عصبی می گوید - دیگه دارید اذیت می کنید!

و با این حرف به طرف دو نفری که به داخل انبار آمدند حمله می کند. اولین ضربه را جاخالی می دهد و با پا به شکم اولین نفر می زند و او را از انبار پرت می کند، دومین فرد را از بازو می گیرد و می چرخاندن و محکم به زمین می زند.

جانگکوک بر می گردد و شمشیرش را که کمی آنطرف تر به روی زمین افتاده است می بیند. می رود و خم می شود تا آن را بردارد و سریع بیرون برود که ناگهان نگاهش به سمت چپ انبار کمی آنطرف تر روی جسدی ثابت می ماند. با شک به آن نزدیک می شود برایش او انگاری آشنا است. یه حدس هایی می زند. دوست ندارد حدسش درست باشد. او را آرام برمی گرداند. و با کمال ناپاوری می چا را مرده آنجا پیدا می کند. جانگکوک دستش را به گردن می چا می زند تا چک کند او مرده است یا نه. بعد از اینکه مطمئن می شود او مرده است. احساس شرمندگی وجودش را پر می کند و دلش برایش می سوزد. می چا یک بار جاننش را نجات داده است و جانگکوک احساس می کند به او بدهکار است. در یک لحظه عصبانیت جای خود را به ترحم می دهد. چشمانش به خون می نشیند، احساس می کند هرطور شده باید انتقام او را بگیرد. محکم و عصبی شمشیر را می گیرد و از انبار خارج می شود.

ریمان در اتاقی از اتاق های قلعه به روی قفسه ی وسایلی پرت می شود. ریمان از درد چشمانش را می بندد و لبش را گاز می گیرد، دستش را بالا می آورد و جلویش می گیرد و به شخصی که او را پرتاب کرده است می گوید

- صبر.. صبر کن..

آن شخص متعجب به ریمان نگاه می کند که ریمان اضافه می کند

- گفته بودم که پرت کردن ممنوع! چرا انقدر منو پرت می کنی!

آن شخص بدون توجه به حرف های ریمان دوباره به سمتش حمله می کند که ناگهان جیمین خود را به روی آن شخص پرت می کند و شمشیرش را می اندازد. آن دو با هم گلاویز می شوند. اینسوک همان لحظه با ترس وارد اتاق می شود درحالی که دارد از شخصی فرار می کند، همان لحظه جین هم وارد اتاق می شود و جلوی آن مرد را می گیرد.

ریمان با کلی آخ و ناله از روی قفسه ها بلند می شود و در همان لحظه زمزمه می کند

- همه عاشق پرت کردننا!

و بعد رو به جین می غرد

- روز اول بیشتر هوامو داشتی پرت نشم!

رپمان همانطور که بلند می شود یکدفعه چشمش به گردنبنده ماه می خورد که از یکی از قفسه ها به روی زمین پرت شده است. رپمان با حیرت آن را بر می دارد و نگاه می کند، وقتی مطمئن می شود این همان گردنبنده ماه است سریع داد می زند

- اینسوک گردنبنده..

اینسوک که هاج و واج در وسط اتاق ایستاده است و دارد درگیری میان جین و مردی که او را تا اتاق تعقیب کرده است را نظاره می کند. با شنیدن حرف رپمان به پشت سرش بر می گردد. در همان لحظه رپمان گردنبنده را به طرفش پرت می کند. جیمین در همان حال که صدای رپمان را شنیده است می گوید

- اینجا چی کار می کرد!

همان لحظه اینسوک گردنبنده را در هوا می گیرد. با بهت و خوشحالی به آن نگاه می کند، صدای جیمین را می شنود.

- برو سر وقتش سنگ

اینسوک با شنیدن این حرف چند قدمی سریع بر می دارد که از اتاق خارج شود که چیزی یادش می افتد و می ایستد و می گوید

- سنگ کجاست؟

جین

- جیهوپ تو طبقه پایین دیدتش

اینسوک رویش را به طرف رپمان می کند و می گوید

- نامجون تو هم بیا، شاید به کمکت نیاز داشته باشم

رپمان غر می زند

- من برای چی پیام

جین

- آره همراهش برو شاید بفهمی سنگ چطوری کار می کنه

اینسوک از اتاق خارج می شود و رپمان هم دنبالش می دود. هر دو سریع به طرف پله های می دوند که ناگهان

اینسوک احساس می کند مهره باز هم دارد می درخشد، با حیرت و نگرانی آن را از جیبش در می آورد و

نگاهش می کند. اینسوک در راهرو می ایستد و رپمان را که جلوتر از او در حال دویدن است صدا می کند

- نامجون؟

رپمان می ایستد و بر می گردد. او هم حیرت زده اینسوک را نگاه می کند و می گوید

رپمان

- الان هم!

اینسوک یکدفعه یاد گردنبنند در دست دیگرش می افتد دستش را بالا می آورد، می خواد قبل از غیب شدن آن را به طرف رپمان پرت کند که دیر شده است و با گردنبنند در دستش ناپدید می شود.

جانگکوک و وی با هم به روی زمین پرت می شوند. جانگکوک با درد دستش را به دهانش می گیرد تا خون روی لبش را پاک کند. وی از روی زمین بلند می شود و بالا سر جانگکوک زانو می زند و سعی می کند او را بلند کند و در همان حال می گوید

- خوبی؟! -

جانگکوک بلند می شود و می ایستد، همچنان که در محاصره دستان وی هست می گوید

- آره خوبم

شمشیرش را بر می دارد و تلاش می کند بایستد. وی به او کمک می کند. همان لحظه آن دو به بلک گست که رو بروی آنها ایستاده است چشم می دوزند.

بلک گست

- فکر کردید با کی طرف هستید که هفت نفری به قلمحمله کردید!

شوگا سر می رسد و به بلک گست حمله می کند. بلک گست جادویش را به سمتش پرتاب می کند که شوگا جاخالی می دهد و با بلک گست گلاویز می شود. همان لحظه سنگ بزرگی همراه با پایه ای سنگی (چیزی به بزرگی یک مجسمه بزرگ) از طبقه دوم به حیاط پرت می شود. شوگا که روبروی قلعه است و متوجه افتادن آن می شود سریع خود را کنار می کشد و سنگ از پشت به بلک گست می خورد و او را چند متر آنطرف تر به روی زمین پرت می کند. جیهوپ در حالی که همان سنگ پیشگویی را به سمت بلک گست پرت کرده است از طبقه دوم به حیاط می پرد. و کمی عقب تر از شوگا می ایستد.

بلک گست با عصبانیت سنگ پیشگویی را با جادویش از روی خودش بلند می کند و سنگ را به طرفی می

اندازد و با عصبانیت بیشتری می گوید

- فکر کردید حریف من می شید

اینسوک روی زمین در کنسرت بی تی اس می افتد. با حیرت از جایش بلند می شود. خود را در صف اول و جلو استیج پیدا می کند. اطراف شلوغ است و همه سر و صدا می کنند. اینسوک از آن همه سر و صدا عصبی می شود. نمی داند برای چی آنجاست. به روی استیج نگاه می کند، همه هستند حتی جیمین هم در حال رقص و آواز است. فن ها هم در حال همراهی و خواندن آهنگ هستند. اینسوک عصبی تر می شود، دستی به موهایش

می زند و رو به مهره می گوید

- اینجا برای چی منو آوردی؟

وقتی می بیند مهره روشن نمی شود کلافه تر بار دیگر به روی استیج نگاه می کند، وقتی مطمئن می شود حال همه خوب است سر مهره داد می زند

- الان که وقت این چیزا نیست!

همان لحظه ناگهان جیمین که در حال خواندن است روی استیج می افتد و میکروفن از دستش به روی استیج پرت می شود که صدای بلند و وحشتناکی ایجاد می کند. همه متحیر به استیج چشم می دوزند. بی تی اس رقص را رها می کنند و بالا سر جیمین جمع می شوند. ناگهان فن ها شروع به جیغ و داد می کنند. همه وحشت زده و نگران هستند. چند نفر از کارکنان هم از پشت استیج به بالا سر جیمین می آیند. فن ها شروع به هول دادن می کنند. سیلی از جمعیت در پایین استیج به طرف بادیگارد ها در پایین استیج هجوم می آورند. بادیگارد ها سعی در کنترل فن ها دارند. اینسوک که در صف اول است به سمت استیج هل داده می شود. درحالی که او هم وحشت زده و نگران چشمش روی استیج که حالا شلوغ شده است قفل شده است. اینسوک رو به مهره می گوید

- منو بر گردون، زود باش برم گردون

مهره اما روشن نمی شود. رو به مهره باز می گوید

- الان باید چی کار کتم؟ چی کار کنم؟

ناگهان متوجه گردنبنند در آن یکی دستش می شود. نگاهی به گردنبنند و نگاهی هم به روی استیج می اندازد. یکدفعه چیزی به ذهنش خطور می کند و زمزمه می کند

- گردنبنند گردنبنند رو دارم..

و همان لحظه در حالی که رو به جلو هل داده می شود به بادیگارد پایین استیج که سعی در عقب زدن فن ها دارد، می گوید

- بزارید برم بالا

بادیگارد با عصبانیت

- برو کنار آروم باش کارکنا هستند..

و بعد رو به فن هایی که دارند هل می دهند داد می زند

- هل ندید، آروم باشید، هل ندید

اینسوک درمانده از آن همه سرو صدا و هیاهو دستی را که با آن گردنبنند را گرفته است به زور بالا می برد و می گوید

- اینو، اینو بدید به جیمین

در اثر سر و صدا بادیگارد نمی شنود او چه می گوید، اینسوک در گوش بادیگارد داد می زند

- میگم گردنبنند رو بدید به جیمین..

بادیگارد با عصبانیت بیشتری او را پس میزند و می گوید

- الان که وقت این کارا نیست! خلی!

اینسوک که متوجه می شود نمی تواند بادیگارد را متقاعد کند وی را که به او نزدیک تر از بقیه است صدا می کند

- وی، وی.. تهیونگ شی.. تهیونگ

آنقدر صدا زیاد است که اصلا صدای اینسوک شنیده نمی شود. بادیگارد که در اثر داد های اینسوک احساس کرد گوشش کر شده است سرش داد می زند

- چی کار میکنی؟ الان این وسط تو چی میخوای؟ عجب آدمی هستیا!
اینسوک می غرد

- نه آخه جیمین حالش خوب میشه، بزارید این گردنبندها برهش برسه..
بادیگارد

- چرندیاتو نمیخوای تموم کنی نه؟

اینسوک که خودش هم کلافه و عصبی شده است از فرط عصبانیت به خود می لرزد. کمی کنار می رود تا از فشار فن ها به روی خودش کم کند و در همان حال رو به مهره داد می زند

- منو الان برای چی آوردی اینجا؟ چی کار کنم از این پایین احمق! منو اگه بر نمی گردونی تا الان گردنبندها رو روی سنگ گذاشته بودم. همین الان برم گردون

وقتی می بیند مهره روشن نمی شود، بیشتر داد زد

- د..میگم برم گردون مهره احمق!

این حرف را درحالی که گریه اش گرفته بود می زد. اما مهره هم چنان خاموش است. اینسوک از داد زدن به التماس کردن می افتد و می گوید

- خواهش می کنم برم گردون.. خواهش میکنم.. همه چی رو درست می کنم.. خواهش می کنم

دوباره مهره روشن نمی شود، اینسوک گریان به جیمین که او را داشتند از استیج خارج می کردند نگاه کرد و گفت

- التماس می کنم.. باشه.. همه چی رو درست میکنم.. زود.. زود جیمین رو نجات می دم

همان لحظه مهره روشن می شود و اینسوک با خوشحالی و لبخند در حالی که گردنبندها در دستش است ناپدید می شود.

اینسوک بار دیگر در حیاط قلعه بلک گست به روی زمین افتاد. سریع بلند شد و ایستاد. ایندفعه حیاط نسبت

به قبل خراب تر شده بود. و علاوه بر خودش سربازان گارد سلطنتی هم آنجا بودند و در حیاط در حال

جنگیدن بودند. جیهوپ اول از همه اینسوک را دید. با خستگی صدایش کرد

- اینسوک..

اینسوک به سمت صدا برگشت. جیهوپ را دید که گرد و خاکی و زخمی شده بود. قبل از اینکه اینسوک چیزی بگوید جیهوپ به انتهای حیاط سمت چپ اشاره کرد و گفت

- سنگ ..

اینسوک سریع به طرف جایی که جیهوپ نشانه رفته بود دوید. انتهای حیاط وی را دید که پایه ی سنگ را گرفته است و آن را بلند کرده است و سعی دارد آن را صاف کند. رپمان هم کنار او ایستاده است. اینسوک به طرفشان می دود. وقتی نزدیک تر می شد صدای رپمان را می شنود

- ممنونم تهیونگ شی

وی

- قابلی نداشت!

وی با گفتن این حرف برمی گردد تا دوباره به درگیری ملحق شود که آن دو متوجه اینسوک می شوند.

وی

- ما سرشون رو گرم می کنیم، سنگ با تو و نامجون هیونگ

و با گفتن این حرف به سمت محل درگیری می دود. اینسوک بعد از رفتن او به سنگ نگاه می کند که چیزی

روی سنگ را پوشانده است. روی سنگ یک چیزی شبیه عقربه های ساعت قرار دارد و اطرافش حروفی که اینسوک قادر به خواندن آن نیست. اینسوک هر چه به آن نگاه می کند از آن سر در نمی آورد درمانده به رپمان نگاه می کند.

رپمان

- یه معمای باستانی، تنها چیزی که می دونم اینه که عقرب ها باید به سمت چپ حرکت کنند

دستش را به سمت حروف می برد و اضافه می کند

- حروف رو می بینی قابل حرکتند! باید درست بشینند کنار هم، یه کم صبر کن تا الان داشتم روش کار می

کردم

اینسوک که بیش از پیش هول شده است می گوید

- نمی دونم هر کار می کنی سریع تر

آن سمت حیاط درگیری شدیدی بین افراد پادشاه و افراد بلک گست در جریان است. هر دو طرف تلفات خیلی سنگینی داده اند و عده ی زیادی کشته و زخمی شده اند. شوگا و وی و جیهوپ و جین و جانگکوک همه با هم با بلک گست درگیر شده اند و از تمام توانشان برای مبارزه استفاده می کنند. جیمین هم همراه با سربازان پادشاه با افراد بلک گست درگیر شده است.

جین هر چه توان دارد جمع می کند و تمام آب های قلعه و نزدیک قلعه را به سمت بلک گست روانه می کند. در اثر حرکت سریع حجم عظیمی از آب، باد شدیدی ایجاد می شود که اجسام و سربازان را به اطراف می اندازد. آب بلا فاصله محکم و قدرتمند به بلک گست می خورد. جیهوپ از این فرصت استفاده می کند و تمام اجسام پرت شده به روی زمین را به بالا هدایت می کند و در یک لحظه به سمت بلک گست می اندازد. بلک گست با وحشت از نیروی بیشتری استفاده می کند تا آب و اجسام را از جلوی خودش کنار بزند. وی و شوگا از این فرصت استفاده می کنند و به بلک گست حمله می کنند. وی سریع خود را می رساند و با بلک گست درگیر می شود، شوگا هم با پرشی بلند به روی مجسه ای معلق رو هوا و بعد پرشی روی یکی از ستون های شکسته شده که در هوا معلق است به سمت بلک گست هجوم می آورد و همراه با وی با او درگیر می شود. بلک گست که قبل از آمدن وی و شوگا به سمت خودش درگیر کنار زدن آب و وسایل مختلف بود که به سمتش می آمدند. با حمله شوگا و وی غافلگیر می شود. و تلاش می کند از زیر مشت ها و حمله های آنها نجات پیدا کند. همان لحظه جانگکوک که فرصت را مساعد می بیند با شمشیرش به سمت بلک گست می پرد و وقتی که او با وی و شوگا درگیر است از بالا سر او با یک حرکت چرخشی شمشیرش را به سمت گردنبنند حلقه که بلک گست آن را در گردنش انداخته است می برد و با یک حرکت نوک شمشیر به گردنبنند گیر می کند و آن را از گردن بلک گست جدا می کند و کمی آن طرف تر روی زمین می افتد.

همه در یک لحظه با حیرت می ایستند و به بلک گست چشم می دورند. بلک گست که متوجه دزدیده شدن گردنبنند می شود، جادویش را به سمت جانگکوک می اندازد و خودش نیز به سمت او یورش می کند.

جانگکوک وقتی قدرت بلک گست را می بیند می گوید

- اه.. این که هنوز قدرتشو داره!

و با این حرف جاخالی ای می دهد که جادوی بلک گست به او نخورد. جانگکوک که متوجه جیمین نزدیک خودش می شود داد می زند

- جیمین بگیرش!

جیمین که با صدای جانگکوک به سمت او بر می گردد، گردنبنند را سریع روی هوا می قاپد. حالا جانگکوک به سمت بلک گست که جهت حرکتش را به سمت جیمین تغییر داده است حمله ور می شود. جیمین بعد از گرفتن گردنبنند دنبال سنگ می گردد و آن را همراه با رپمان و اینسوک کنار حیاط پیدا می کند و به سمتشان می دود.

رپمان بالاخره موفق به شکستن قفل و چرخاندن عقربه ها می شود و همان لحظه می گوید

- باز شد

جیمین به آن ها می رسد، گردنبنند حلقه را به آنها می دهد.

جیمین در حالی که نفس نفس می زند

- بیا اینم اون یکیش

همان لحظه رپمان پشت سر جیمین افراد بلک گست را می بیند که به سمتشان می آیند گردنبنند حلقه را از جیمین می گیرد و به اینسوک می دهد با گفتن " ما برات وقت می خریم" همراه جیمین به آن افراد حمله ور می شوند.

اینسوک با استرس دو گردنبنند را روی هم قرار می دهد و بعد به سنگ نگاه می کند که عکس آن دو گردنبنند در حالی که روی هم قرار گرفته شده روی آن حکاکی شده است. اینسوک با شک با خودش می گوید - فقط باید بزارمشون این رو نه

و بدون معطلی آنها را روی سنگ می گذارد و دستش را بر می دارد. گردنبنند ها روی سنگ شروع به چرخیدن می کنند و ناگهان متوقف می شوند. اینسوک متعجب به آنها نگاه می کند و بار دیگر گردنبنند ها را روی سنگ می گذارد دوباره آنها می چرخند و می ایستند. اینسوک که تا آن لحظه امیدوار بود هرچه سریع تر سنگ کار کند با عصبانی چندین بار دیگر هم امتحان می کند و پیش خودش مدام می گوید

- کار کن، کار کن، لعنتی کار کن

ولی نتیجه ای نمی گیرد. درمانده داد می زند.

- این کار نمیکنه

جیمین و رپمان که نزدیک او بودند با حیرت گفتند

- چی؟؟

اینسوک

- هر چی میزنم کار نمی کنه

همان لحظه یکی از افراد بلک گست که متوجه اینسوک می شود وسط درگیری به بلک گست می گوید

- قربان، انگار قفل سنگ رو باز کردند، بریم سنگ رو نابود کنیم

بلک گست با عصبانیت با صدای آرومی می غرد

- سنگ مهم نیست، اون هیچ کارست برید گردنبنند ها رو بگیرید

همان شخص

- قربان هیچ کارست، ولی تو پیشگویی که..

بلک گست عصبی تر می غرد

- این وسط با من یکی به دو می کنی، فکر کردی اگه سنگه کاره ای بود خودم عقم نمی رسید بزمن نابودش

کنم میگذاشتم اینا بیان ازش استفاده کنند! اون فقط برای سرگرم کردن اونا بود برو گردنبنند ها رو بگیر

همون شخص

- قربان چی کارشون باید کنم

بلک گست

- منم نمیدونم چطوری کار میکنه، فقط بگیرشون دست اونا نباشه

آن شخص با گفتن " اطاعت " به سمت سنگ دوید.

رپمان که با شنیدن حرف اینسوک خواست به سمت سنگ برود تا ببیند اینسوک چه می گوید، با حمله آن

شخص (شخصی که بلک گست بهش دستور داده بود گردنبندها را بگیرد) به جیمین، مجبور شد بایستد و

دفاع کند و به سمت اینسوک داد زد

- بازم تلاش کن

اینسوک که حالا به فکر جیمین از بی تی اس افتاده بود که روی استیج بیهوش شده بود. در حالی که گردنبندها

ها را دوباره و دوباره روی سنگ می گذاشت زیر لب با گریه گفت

- کار نمیکنه، کار نمیکنه، این لعنتی کار نمی کنه

اینسوک با این حرف روی زمین افتاد و گریه اش شدت گرفت، با چشمانی گریان به روبرویش نگاه کرد که تمام

افراد گرد و خاکی و خسته، با تمام توان در حال جنگیدن بودند. مدام می افتادند، ضربه می خوردند و با درد

بلند می شدند و دوباره می جنگیدند. اینسوک با دیدن این صحنه با بغض گفت

- همه می میریم، دوباره تاریخ تکرار میشه، نتونستم جلوشو بگیرم، سر قولم نمودم.. دوباره جیمین طلسم

میشه..دوباره نسلش..

اینسوک با گفتن این حرف ها دوباره یاد جیمین از بی تی اس افتاد که بیهوش شده بود و این بار اینسوک دیگر

نتوانست تحمل کند به رپمان که کمی آنطرف تر در حال جنگیدن بود چشم دوخت و داد زد

- نامجون اینبار جیمین هم می میره....دیگه گردنبندها رو هم نمی تونم بهش بدم..جیمین می میره

رپمان با شنیدن این حرف به سمت اینسوک که روی زمین افتاده بود برگشت. رپمان به محض دیدن گریه ها و

ضجه زدن های اینسوک وحشت زده شد، رپمان هول کرد نمی دانست چه کند، او که نمی دانست منظور

اینسوک کدام جیمین است بی اختیار به جیمین که کمی آن طرف تر در حال جنگیدن بود نگاهی انداخت تا

مطمئن شود سالم است.

خودش نمی دانست باید چه کند. سریع به طرف اینسوک دوید و کنارش نشست

رپمان با نگرانی

- اینسوک چت شد یه هو؟ چرا اینجوری شدی؟

اینسوک با چشمانی گریان یقه رپمان را گرفت و گفت

- نامجون..بدبخت شدیم..بدبخت شدم..همه چی رو بدتر کردم...نامجون..دیگه چی کار کنم..

اینسوک فقط مدام گریه و ناله می کرد. رپمان که دید او در حال خودش نیست. سریع دست اینسوک را گرفت

و از یقه اش جدا کرد و با گفتن "آروم باش" بالا سر سنگ ایستاد تا ببیند می تواند کاری کند یا نه.

اینسوک نا امید زمزمه کرد

- کار نمیکنه..تلاش نکن..

کمی مکث کرد و بعد زمزمه کرد

- من کشتم..من همه رو کشتم..کاش با من نمی اومدید..کاش گردنبند رو نمی گرفتم..

به اینجا که رسید داد زد

- کاش اون مهره احمق رو هیچ وقت پیدا نمی کردم....

اینسوک ناگهان با یاد آوری مهره چیزی به ذهنش خطور کرد، مهره تا حالا او را جایی که لازم نبود نبرده بود،

یاد آخرین انتقالش به کنسرت بی تی اس افتاد، یاد جیمین که روی استیج افتاد، یاد زمانی که مهره را از گردن

جیمین برداشت. چیزی به ذهنش خطور کرد.

رپمان که از داد اینسوک ترسیده بود، با ترس روی زمین کنارش نشست تا او را آرام کند. قبل از اینکه رپمان

چیزی بگوید اینسوک به سمت رپمان چرخید و با هیجان گفت

- مهره احمق نیست، خیلی هم باهوشه!

رپمان که از تغییر سریع حال او شکه شده بود گفت

- چی؟!

اینسوک سریع اشک هایش را پاک کرد و سرش را چرخاند تا جیمین را پیدا کند و در همان حال گفت

- جیمین جیمین کو؟

رپمان هم سرش را می چرخاند و به محلی که قبلا جیمین را آنجا دیده بود نگاه می کند و کمی آنطرف تر او را

می یابد و اشاره می کند و می گوید

- اونجا!

اینسوک سریع بلند می شود و گردنبندها را از روی سنگ بر می دارد و با هیجان به سمت جیمین می دود.

انقدر سریع که حتی رپمان هم شوکه می شود. رپمان پشت اینسوک می دود تا از او مراقبت کند.

اینسوک از خوشحالی به سمت جیمین می دود و در حالی که گردنبندها را روی هم قرار داده است و آنها را

بالا گرفته است داد می زند

- جیمین..جیمین ..

جیمین که در حال جنگیدن است، متعجب به سمت صدا بر می گردد و اینسوک را نگاه می کند. از صدای داد

اینسوک بلک گست متوجه او می شود نگاهش را به سمت اینسوک که گردنبندها را بالا گرفته است و به سمت

جیمین می دود سوق می دهد. بلک گست احساس خطر بیشتری می کند. جادویش را به سمت اینسوک روانه

می کند. اینسوک که اصلا حواسش به او نیست با داد رپمان که پشت سرش می دود به سمت چپش نگاه می

کند و می بیند که جادو دارد به سمتش می آید، ناخودآگاه از ترس به جای این که فرار کند همانجا که هست می ایستد. قبل از این که رپمان بتواند به او برسد وی با سرعت اینسوک را از برخورد با جادو نجات می دهد و کمی آنطرف تر می ایستد. اینسوک بهت زده از اتفاقی که اصلا انتظارش را نداشته است چشمانش به جلو قفل می شود. وی که او را گرفته است می گوید

- اینسوک خوبی؟! -

اینسوک را تکان می دهد و مدام صدایش می کند.

بلک گست دوباره حمله می کند و اینبار خودش جلو می آید و به وی که حواسش نیست ضربه می زند و وی روی زمین می افتد، قبل از این که بخواهد دستش را به اینسوک که وحشت زده او را نگاه می کند بزند شوگا و جانگکوک و جیهوپ به او حمله ور می شوند. در همان لحظه جین از قدرتش استفاده می کند و با آب اینسوک را به طرف دیگه ای می کشاند. و سعی می کند حائلی بین اینسوک و بلک گست باشد. اینسوک به زمین می افتد و بهت زده فقط به بلک گست چشم می دوزد. رپمان و جیمین بالا سر او حاضر می شوند.

رپمان

- اینسوک حالت خوبه؟ -

جیمین

- چت شد ترسیدی؟ -

اینسوک با صدای جیمین به خودش می آید و قبل از اینکه دیر شود با دستانی لرزان گردنبندها را به جیمین می دهد و می گوید

- اینو بزار تو گردنت

جیمین با تعجب

- چی؟! -

اینسوک

- این برای توئه، تو گردن تو کار میکنه، بزار گردنت

جیمین با تعجب از حرف اینسوک نگاهی به رپمان می کند که رپمان سری به معنی موافقت تکان می دهد. جیمین سریع گردنبندها را در گردنش می اندازد. اینسوک و رپمان منتظر به جیمین چشم می دوزند. ناگهان نوری از داخل گردنبندها شروع به درخشیدن می کند. همه با حیرت دست از جنگ می کشند و به جیمین نگاه می کنند. ناگهان قلعه بلک گست شروع به ریختن می کند. بلک گست وحشت زده نگاهی به قلعه اش می اندازد و نگاهی هم به جیمین، و جادویش را با عصبانیت به سمت جیمین روانه می کند. گردنبندها حائلی بین او و جادو می شود و جادو نمی تواند ضربه ای به جیمین بزند. بلک گست وحشت زده به جیمین چشم می دوزد. جیمین به سمت جانگکوک می رود و شمشیر او را که در دستانش گرفته است و با حیرت جیمین را نگاه می

کند از او می گیرد و به سمت بلک گست می رود. روبرویش می ایستد و شمشیر را بالا می آورد و ضربه ای بی معطلی به بازوی بلک گست می زند که بلک گست را شکه می کند و باعث می شود او چند قدمی به عقب برود. جیمین درحالی که دارد ضربه را می زند

- این به خاطر دوستام

بلک گست دستش را به بازو زخمی اش می گیرد و عقب تر می رود. جیمین دوباره به آن یکی بازو او حمله می کند

- اینم به خاطر طلسمی که رو خاندانم گذاشتی

بلک گست با وحشت عقب تر می رود. ناگهان احساس می کند تمام بدنش شروع به متلاشی شدن کرده اند. درد زیادی حس می کند و داد می زند. همه با حیرت به بلک گست نگاه می کنند. ناگهان او جلو چشم همه ناپدید می شود.

همه برای چند لحظه به همدیگر نگاه می کنند. جین سریع به سمت وی می رود تا او را بلند کند. جانگکوک همانجا که ایستاده است رو به افراد بلک گست داد می زند

- دیگه همه چی تموم شد، رئیستون هم مرد، بهتره تسلیم بشید

و بعد مکثی می کند و رو به سربازان گارد سلطنتی می گوید

- همه رو دستگیر کنید

جمعی از سربازان

- اطاعت قربان

آن هفت نفر دوباره نگاهی به هم می اندازند و بعد نگاهی به اینسوک که همچنان روی زمین نشسته است. اینسوک نگاهی به صورت خسته و بدن زخمی آنها می اندازد و به زور لبخندی می زند.

جیهوپ با خنده

- بالاخره تموم شد!

رپمان

- آخ که چقدر منو پرت کردند، کمرم بدجور درد میکنه

همه با حرف رپمان خندیدند. ناگهان مهره دوباره شروع به درخشیدن کرد. همه ناباورانه به آن چشم دوختند.

جیمین

- یعنی الان باید بری؟

جیهوپ

- نامریده که ما حتی وقت خداحافظی هم نداریم

جین

- یعنی دیگه نمی یای؟

اینسوک که او هم احساس خوبی نداشت به آن هفت نفر که نگران او را نگاه می کردند چشم دوخت. او هم اصلا دلش نمی خواست برود. حس می کرد این آخرین باری است که به آنجا می آید. متوجه نشد کی اشکانش دوباره چهره اش را خیس کردند. در همان حال خندید و گفت
- انگاری مهره خیلی بدجنسه!

اینسوک بلند می شود می ایستد و لبخندی به همه می زند و می گوید
- مرسی بچه ها لحظات خیلی قشنگی با شما داشتم، دلم براتون تنگ می شه
قبل از این که کسی چیزی بگوید احساس می کند باز دارد به سمت مهره کشیده می شود. ناگهان چیزی
یادش می افتد و سریع داد می زند

- تولد سی سالگی.. تولد سی سالگی جیمین همه حتما باید پیشش باشید باشه.. بهم قول بدید
هر هفت نفر با حیرت و تعجب اول به اینسوک بعد به هم نگاه می کنند و قبل از اینکه کسی چیزی بگوید
اینسوک در جلو چشمان متعجب آنها ناپدید می شود.

اینسوک در اتاقش به روی زمین می افتد. در حالی که صورتش از اشک پر شده است، نگاهی به مهره می کند و
لبخند می زند و می گوید
- مرسی..

بوسه ای به مهره می زند. ناگهان صدای مادر و پدرش را از هال می شنود.
خانم کیم

- اینسوک تویی؟

آقا کیم

- باز صدایی از اتاق شنیدی؟

اینسوک معطل نمی کند و سریع مهره را روی میزش رها می کند و به سمت طبقه پایین می دود و در همان
حال داد می زند
- مامان بابا..

خانم و آقا کیم با تعجب به سمت صدا بر می گردند.

خانم کیم

- اینسوک..

اینسوک سریع در آغوش مادرش می پرد و می گوید

- دلم براتون تنگ شده بود. آقا کیم هم آنها را بغل می کند و می گوید

- ما هم همینطور

زنگ در به صدا می خورد. خانم کیم که در آشپزخانه است رو به اینسوک می گوید
- اینسوک بیا درو باز کن ببین کیه، این صدای تلویزیون هم کم کن سرم رفت
اینسوک با خوشحالی از پله ها پایین می آید و در حال روبروی تلویزیون می ایستد و (ریموت) کنترل تلویزیون
را می گیرد تا صدای اخبار را کم می کند و در همان حال با خنده می گوید
- مامان، اخبار دوباره داره منو نشون میده
و بعد از این حرف به سمت در خانه می رود.

اخبار در حال نشان دادن اینسوک است که دارد با گزارشگری در خیابان مصاحبه می کند

" گزارشگر: پس شما همه چیز را تکذیب می کنید
اینسوک: بله دقیقا، پوففف منو دزدیده باشند عمر!!

گزارشگر: ولی اون ویدیویی که بیرون از ساختمان ازتون گرفته شد، گردنبنده چی؟
اینسوک: اون فقط یه چشمه شعبده بازی بود، با اعضای بی تی اس مگه مصاحبه نکردید همونطور که اونا هم
گفتند اون اتفاق فقط یه دوربین مخفی بود، کل پروژه از قبل برنامه ریزی شده بود، ما فقط تصور نمی کردید
انقدر قضیه بزرگ بشه، و به هیچ عنوان این قضیه ربطی به بیمارستان رفتن جیمین شی نداره
گزارشگر: شما گفتید همه اینها یه دوربین مخفی بود ولی مادر و پدرتون از این بابت اظهار بی اطلاعی کردند
اینسوک: خب بله درسته بهشون چیزی نگفته بودم و اصلا تصور نمی کردم که این قضیه انقدر بزرگ بشه که
پلیس هم درگیر ماجرا بشه

گزارشگر: پس پلیس هم خبر داشته؟ فکر می کنید چرا کمپانی این کارو کرده؟
اینسوک: گفتم که دوربین مخفی بوده، شاید می خواستن با فن ها شوخی کنند، آقا شما چرا انقدر از من سوال
می کنید برید از کمپانی که من رو استخدام کرده پرسید! مگه به این پرسش ها اعضای بی تی اس و کمپانی
جواب ندادند چرا دوباره دارید باز همینارو از من می پرسید
گزارشگر: آخه خیلی ها هستند که حرف کمپانی رو باور ندارند و اعتقاد دارند کمپانی داره چیزی رو مخفی می
کنه، آیا این موضوع واقعا به بیمارستان رفتن جیمین شی مربوط نمیشه؟
اینسوک: این که باور ندارند تقصیر من نیست و اونها می توندند هر تصویری دوست دارند داشته باشند و اینکه .."

اینسوک در خانه را باز می کند.

پست چی

- یه بسته برای خانم کیم اینسوک

اینسوک

- متشکرم...

مادر اینسوک از آشپزخانه

- چیه اینسوک

اینسوک بسته را باز می کند

- پنج تا بلیط کنسرت و یه چندتا چیز دیگه برام اومده

خانم کیم

- این که عالییه، دعوت کردن بری ببینیشون دوستاتم می تونی ببری

اینسوک

- پنج تاست شما هم می تونید بیان

اینسوک بعد از گفتن این حرف زیر لب زمزمه می کند

- منم بهشون یه بسته دادم!

رپمان از بی تی اس بسته را از منیجر تحویل می گیرد و داد می زند.

- بچه ها بیان یه نامه اومده از اینسوک

همه دور رپمان جمع می شوند.

رپمان به داخل بسته نگاه می کنه

رپمان

- انگاری برای همه یکی هست

جانگکوک زود تر از همه نامه اش را از دست رپمان می قاپد و می گوید

- روش نوشته زندگی گذشته!

جانگکوک نامه را باز می کند

جانگکوک با تعجب

- فرمانده کل ارتش امپراطوری، اوووو نه بابا

وی هم که نامه را گرفته است روی مبل می پرد

وی

- یه خون آشام؟! جدا!!!

شوگا پشت بندش میگوید

شوگا

- منم گرگینه!

جین می خندد و می گوید

- من از همه تون عجیب ترم خدای آب! خدا بودم من خبر نداشتم!
و بعد دوباره می خندد

جیهوپ

- منم جادوگر! هری پاتری چیزی بودم!

جین می خندد.

رپمان

- برای منو فقط نوشته نابغه ملقب به برین

جانگکوک

- ملقب به چی؟!

وی

- برین؟؟

همه می خندند. جیمین به حالت کیوت و با مزه ای لبانش را جمع می کند و می گوید

- باز برای همتون یه چیز خوبی داره، برای منو نوشته فقط یه بازرگان

با این حرف جیمین همه چند لحظه او را نگاه می کنند که ناگهان جین با نامه در دستش یکی می زند روی

سر جیمین و می گوید

- تو هیچی نبودی! کل داستان سر تو بود!

با این کار وی هم به شوخی می گوید

- تمام بدبختی هامون سر تو بود!

با این حرف وی همه به جای خواندن ادامه نامه شروع به دنبال کردن جیمین می کنند. جیمین با خنده از زیر

دستشان مدام در می رود.

شوگا

- داشتیم می مردیم از دست تو

جیهوپ

- آقا ناراحتم هست که چرا اصل قضیه بوده!

همه با این حرف جیهوپ می خندند.

جانگکوک

- ولی خداییش مدیون اینسوک هستیم ها!

رپمان

- برای همین من یه برنامه هایی برای تشکر ازش تو روز کنسرت دارم!

زمان گذشته، جشن سی سالگی جیمین شی!

جین

- اووو چه بساطی هم راه انداخته

رپمان

- می دونسته می خوایم بیایم خواسته سنگ تموم بزاره

جیهوپ

- مایه داری هم خوب چیزیه ها!

جین و رپمان می خندند.

شوگا

- حالا خودش کجاست؟

وی

- شاید یادش رفته بیاد استقبال!

جانگکوک

- اصلا یادش هست ما قول دادیم بیایم!

همان لحظه همه صدای جیمین را از سمت چپشان کمی آنطرف تر می شنوند.

- بله که یادم هست!

همه به سمت جیمین می چرخند و به او نگاه می کنند. جیمین می خندد و می گوید

- هرچند دقیقا نمیدونم برای چی اینسوک اصرار داشت شما هم بیاین

وی

- شاید قراره یه خبرایی بشه

شوگا

- اومدیم ازت مراقبت کنیم چیزیت نشه!

جیمین با شنیدن حرف آنها می خندد.

- نه بابا چه اتفاقی؟!

ناگهان همان لحظه صدای انفجار مهیبی از داخل ساختمان آمد و بخشی از ساختمان آتش گرفت. همه با ترس

به سمت ساختمان نگاه کردند. یکی از مستخدم های جیمین با عجله به بیرون از ساختمان دوید

جیمین

- چه خبره؟

همان شخص

- ارباب انبار پستی آتش گرفته

همان لحظه یکی از بادیگارد های جیمین به سمتش می دود

- قربان، گردنبندها هم گم شدند!

ادامه دارد...

پایان

از همه عزیزانی که تا انتها با من همراه بودند تشکر می کنم

یه عذرخواهی هم می کنم از آرمی های عزیزی که نتونستم دو کاپلی که دوست دارند رو با هم شیپ کنم.